ایمان درحال رشد

از اسمیت ویگلزورث

فصل پنجم ـــــــــ هشتم

<u>فصل پنجم</u>

وقایع بعد از یافتن روح القدس

وقتی تعمید روح القدس را دریافت کردم، در « کلیسای تمام مقدسین » All Saints Church جلسه ای منعقد بود ومن مستقیماً به آن جلسه رفتم. سخنران جلسه یعنی کشیش بادی مشغول موعظه بود. من می دانستم که او تا آن موقع تعمید روح القدس را دریافت نکرده است و به همین دلیل حرف او را قطع کردم و گفتم: « آقای کشیش خواهش می کنم بمن اجازه دهید چند کلمه صحبت کنم زیرا همین الآن تعمید روح القدس را یافته ام.» محل جلسه پر از مردم بود. درست بخاطر ندارم که چه گفتم ولی می دانم که حرفهای من باعث شد که حضار از وضع خود ناراضی شوند. اینها می گفتند: « ما این شخص را ملامت می کردیم که برای رسیدن به خدا بیش از حد عطش دارد ولی او ظرف سه چهار روز تعمید روح القدس را دریافت، درحالیکه عده ای از ما چندین ماه درانتظار هستیم ولی روح القدس را نیافته ایم.» همگی عطش شدیدی پیدا کردند. از همان روز خدا روح القدس خود را بر آنها فرو ریخت بطوری که ظرف مدت کمی پنجاه نفر تعمید روح القدس را یافتند. اولین کاری که کردم این بود که تلگرافی به مضمون زیر برای خانواده خود فرستادم « تعمید روح القدس را یافته و به زبانها سخن گفته ام.»

وقتی به شهر خود مراجعت می کردم در قطار شیطان بطور وسوسه آمیز از من سؤال می کرد: « آیا می خواهی در برادفورد هم درباره تعمید روح القدس سخن بگویی؟» من با ایمان بدون اینکه به وسوسه های شیطانی توجه کنم با صدای بلند فریاد زدم: « البته این کار را خواهم کرد.» بطوری که مسافران قطار از فریاد من تعجب کردند. وقتی این جمله را گفتم قلبم بسیار شادمان گردید ولی درعین حال می دانستم که مبارزات سختی در پیش است. وقتی به خانه رسیدم همسرم گفت: « خوب، پس تو به زبانها سخن گفته ای؟» گفتم: « همینطور است.» همسرم اضافه کرد: « می خواهم این موضوع را خوب بفهمی که من هم مثل تو روح القدس را دارم ولی به زبانهای دیگر سخن نمی گویم.» من دیدم که مخالفت و جدال از داخل خانه شروع شده است. همسرم حرف خود را ادامه داد: « من مدت بیست سال موعظه کرده ام و تو در کنار من نشسته ای ولی این یکشنبه تو موعظه کن تا ببینم چه چیز جدیدی یافته ای.» همسرم حرف خود را عملی کرد و روز یکشنبه در آخر سالن نشست در حالیکه تا آن موقع همیشه در جلوی کلیسا پهلوی یکدیگر نشسته بودیم.

بنابراین مخالفت در کلیسا آغاز شده بود. وقتی از پله منبر بالا می رفتم خداوند آیات ۳ـ ۱از باب ٦١ اشعیای نبی را به من الهام فرمود. این آیات چنین است: « روح خداوند یهوه برمن است زیرا خداوند مرا مسح کرده است تا مسکینان را بشارت دهم و مرا فرستاده تا شکسته دلان را التیام بخشم و اسیران را به رستگاری و محبوسان را به آزادی ندا کنم.» من واعظ نبودم ولی چون خداوند این سخنان را به من فرمود من هم موعظه را شروع کردم. بخاطر ندارم که چه گفتم ولی یادم هست که همسرم ناراحت شد. نیمکتی که زنم روی آن نشسته بود نه نفر جا داشت ولی غیر از او شخص دیگری روی آن ننشسته بود و او از شدت ناراحتی متصل در حرکت بود و از یک طرف نیمکت تا طرف دیگر آن تغییر مکان داد بطوری که در تمام قسمتهای نیمکت نشست. سپس با صدایی که تمام اطرافیان می شنیدند گفت:« خداوندا، اسمیت عزیزم که اینطور نبود!» وقتی که شماره آخرین سرود را اعلام می کردم، منشی کلیسا ایستاد و گفت: « من میل دارم همان چیزی را که رهبر ما دریافت داشته است دریافت دارم.» نکته عجیب این بود که وقتی می خواست بنشیند به جای اینکه بر روی صندلی خود بنشیند روی زمین نشست. سپس پسر بزرگم بلند شد و گفت که مایل است آنچه که من دریافت داشته ام او هم دریافت دارد و او هم روی زمین نشست.

ظرف مدت کمی یازده نفر روی زمین نشستند. موضوع تعجب آور این بود که یازده نفر در روح خداوند و در برابر یکدیگر مشغول خنده شدند و واقعاً معلوم بود که مطابق مزمور ١٢٦آیات ١و ٢، خداوند صهیون را از اسارت نجات داده و دهان فرزندان او از خنده پر شده است. این بود ابتدای ریزش عظیم روح القدس که طی آن صدها نفر تعمید روح القدس را یافتند و همه آنها بدون استثنا به نحوی که روح قدرت سخن گفتن بخشید به زبانهای دیگر حرف زدند. خدا می دانست که من به تمام جهان خواهم رفت تا این حقیقت عظیم را اعلام نمایم و به همه بگویم که هر کس می تواند، مانند رسولان در روز پنطیکاست، بوسیله روح القدس تعمید یابد و به زبانهای دیگر سخن بگوید. بعد از دریافت روح القدس اولین دعوتی که از من برای موعظه به عمل آمد از طرف صاحب کارخانه ای در لانکاشایرLancashire بود که بیش از هراز نفر برای او کار می کردند. او به من نامه نوشت و طی آن اعلام داشت که شنیده است که من مانند رسولان روح القدس را دریافت کرده ام و اظهار تمایل کرده بود که با من ملاقات نماید.

در قسمتی از نامه خود چنین نوشته بود: « اگر نزد ما بیایید من هر روز بعد از ظهر کارخانه را تعطیل خواهم کرد تا شما از ساعت ١بعد از ظهر تا ١١شب بتوانید پنج جلسه داشته باشید. من در جواب او چنین نوشتم: « من شبیه بشکه بزرگی هستم که در حال ترکیدن است و دریچه اطمینانی هم ندارد و بهمین دلیل دعوت شما را قبول می کنم.» تا آن موقع بهیچوجه استعداد موعظه کردن نداشتم ولی در آن موقع احساس می کردم که پیام الهی درست مانند پیامبران بوسیله قدرت روح القدس همچون نهری از من جاری شده است. به لانکاشایر رفتم و صاحب کارخانه همانطوریکه نوشته بود عمل کرد و از ساعت ١بعداز ظهر تا ١١شب مشغول موعظه بودم و فقط درمیان جلسات فاصله مختصری وجود داشت. شکی نیست که مسیح وعده خود را عملی ساخت:« کسی که بمن ایمان آورد، چنانکه کتاب می گوید، از بطن او نهرهای آب زنده جاری خواهد شد.» عده زیادی در آن کارخانه بطرز با شکوهی نجات یافتند.

مدت کوتاهی بعد از آن همسر عزیزم تعمید روح القدس را یافت و ما با هم در پاسخ دعوتهای زیادی که دریافت کردیم به نقاط مختلف کشور انگلستان سفر کردیم. هر جا می رفتیم خداوند عده ای را بوسیله روح القدس تعمید می داد با یکدیگر به شروپشایرShropshire رفتیم و در یک کلیسای کوچک متدیست جلسه ای تشکیل دادیم. وقتی همسرم موعظه می کرد، آتش روح القدس فرو ریخت و در تمام نقاط سالن عده ای پر از روح القدس شدند. البته با مخالفتهای شدید و جفاهای زیادی روبرو شدیم. چون شهر بسیار کوچک بود خبر به همه جا رسید و همه فهمیدند که در این کلیسا کوچک بیداری روحانی شروع شده است. صبح روز بعد من در شهر قدم می زدم و به یک مغازه بقالی وارد شدم. سه نفر که در مغازه بودند کاملاً تحت تأثیر روح القدس قرار گرفتند و قبل از خارج شدنم هر سه نجات یافتند. وقتی از آنجا خارج شدم کمی جلوتر رفتم و در مزرعه ای دو نفر خانم را دیدم که با سطل آب می بردند. با صدای بلند گفتم: « شما نجات یافته اید؟ » اینها هم خیلی تحت تأثیر واقع شدند و سطل های خود را پایین گذاشتند و دعا کردند و در همان مزرعه خداوند آنها را نجات بخشید.

هرجا می رفتیم مردم تحت تأثیر قرار می گرفتند. به معدنی که محل استخراج سنگ بود رفتم و برای عده زیادی که مشغول تراشیدن سنگ بودند موعظه کردم همه تحت تأثیر قرار گرفتند و عده زیادی نجات یافتند. وقتی از این معدن برمی گشتم به هتل بزرگی رسیدم. نزدیک هتل دو مرد را دیدم که بر وسیله نقلیه ای که دو چرخ داشت سوار بودند و قیافه های بسیار وحشتناکی داشتند. قیافه آنها درست شبیه عکسهایی بود که از شیطان می کشند. من آنها را نمی شناختم ولی وقتی نزدیک شدند به من فحش دادند و با شلاقهای خود مرا تهدید کردند. مثل این بود که از خود جهنم بیرون آمدند. به قدری بلند فریاد می کردند که صاحب هتل و همسرش و پنج نفر دیگر از هتل خارج شدند و با وجودی که یک کلمه حرف نزده بودم، مانند سگهای هار بطرف من حمله کردند و مشغول فحش دادن شدند ولی من از حمله آنها نترسیدم بلکه فوراً با صدای بلند فریاد زدم: « بنام عیسی مسیح و با قدرت خون او دستور می دهم که بجای اول خود برگردید.» آنها با عجله به هتل برگشتند و من به هتل داخل شدم و درباره مسیح موعظه کردم.

در آن دوره عده زیادی شفا و تعمید یافتند و جلال خدا پیوسته مشهود بود. بیست سال بعد دوباره به همان محل رفتم و دیدم که مردم خاطرات ملاقات الهی را هنوز هم یاد داشتند. عده زیادی از قسمتهای مختلف کشور به کلیسای ما می آمدند و تقاضا می کردند که به شهر آنها بروم و آنها را در بیداری روحانی کمک نمایم. تلگراف های زیادی دریافت کرده بودم که طی آنها از من خواهش شده بود که نزد جوانی بروم که در نزدیکی شهر گرانتهام ساکن بود و بیماری سختی داشت. به شهر گرانتهام رفتم ولی لازم بود که برای رسیدن به منزل این جوان مسافتی درحدود دوازده کیلومتر با دوچرخه طی کنم. در هر حال وقتی عصر به منزل این جوان رسیدم خانمی که جلوی در ایستاده بود پرسید: « شما آقای ویگلزورث هستید؟ » گفتم: « بله » گفت: « متأسفم که خیلی دیر آمدید. دیگر چاره ای برای پسرم وجود ندارد.» گفتم: « خدا تاکنون مرا به جایی نفرستاده است که دیر باشد.» از آن خانم خواهش کردم که مرا نزد آن جوان راهنمایی کند. در رختخواب خوابیده بود و صورتش بطرف دیوار بود و با صدای ضعیفی زمزمه می کرد که قلبش بقدری ضعیف است که اگر او را برگردانند خواهد مرد.

من گفتم: « دعا خواهم کرد که خداوند بتو نیرو و قدرت بدهد.» در آن روزها من غالباً دعا می کردم و روزه می گرفتم. می دانستم که وضع این جوان طوری است که از نظر انسانی امیدی برای او وجود ندارد و بهمین دلیل بیشتر اوقات شب را بیدار دراز کشیدم و مشغول دعا شدم. صبح روز بعد خیلی زود برخاستم و برای دعا به یکی از مزارع مجاور رفتم زیرا برای این جوان خود را خیلی گرانبار احساس می کردم در آن مزرعه خداوند موضوعی بر من مکشوف فرمود که آغاز فصل جدیدی در زندگی من محسوب می گردید. به خانه آن جوان برگشتم و به اهل خانه گفتم لباسهای این جوان را حاضر کنند زیرا خداوند او را شفا خواهد داد. ولی آنها حرف مرا باور نکردند و اقدامی درمورد لباسها به عمل نیاوردند. روز یکشنبه بود و می دانستم که در کلیسای متدیست جلسه ای برقرار است. من به این جلسه رفتم و از من خواهش کردند که پیام خدا را بیان کنم. موعظه کلام خدا باعث شد که ایمان این اشخاص تقویت یابد وسپس اتفاق جالبی روی داد.

کسانی که در کلیسا حضور داشتند همه آن جوان بیمار را می شناختند و همه یکصدا گفتند: « ماتیوMatthew(نام همان جوان بیمار) شفا خواهد یافت!» از این موضوع به این نتیجه رسیدم که ایمان را می توان در سایرین ایجاد کرد درست همانطوریکه در من ایجاد شده بود و بهمین دلیل به خانه آن جوان برگشتم و پرسیدم: « لباسهای ماتیو را حاضر کنید؟ » تصور می کنم از اینکه این کار را انجام نداده بودند تا حدی شرمنده شدند و حرف مرا اطاعت کردند. سپس به اطاق رفتم و به ماتیو گفتم که خداوند به من رویایی نشان داده است و به همین دلیل می دانم که حادثه خارق العاده و معجزه آسای جدیدی روی خواهد داد و اضافه کردم: « وقتی دست خود را روی تو بگذارم شکوه و جلال خدا بطوری این اطاق را پر خواهد ساخت که دیگر قدرت ایستادن برای من باقی نخواهد ماند و مجبور خواهم بود به زمین بیفتم.» از اطاق بیرون رفتم و لباسهای او را گرفتم و به یکی از اعضای خانه گفتم: « تنها خواهشی که از شما دارم این است که جورابهای این جوان را به او بپوشانید.» خودم هم نمی دانم که چرا از آنها خواستم که جورابهای او را بپوشانند.

پاهای او از شدت لاغری شبیه استخوان بود و در موقع پوشانیدن جوراب دیدم که چقدر رنجور و بیچاره است و متوجه شدم که برای شفای او باید یک معجزه خارق العاده انجام شود. وقتی آن عضو خانواده جورابهای جوان بیمار را پوشانید به او گفتم: « حالا می توانید از اطاق خارج شوید.» در اطاق را بستند. تصور می کنم که در این گونه موارد حتماً لازم است در اطاق بسته شود زیرا در این صورت انسان خودش را با خدا تنها خواهد دانست. من دعا کردم که رویایی که دیده ام عملی شود وبمحض اینکه دست خود را روی مرد جوان گذاشتم نیروی خدا اطاق را پر ساخت و این نیرو بقدری شدید بود که من بی اختیار به زمین افتادم . بینی و دهانم با کف اطاق تماس داشت و من در همین جلال الهی به همین وضع در حدود یکربع ساعت باقی ماندم. در تمام این مدت ماتیو در رختخواب خود فریاد می زد: « خداوندا، این امر باعث جلال تو خواهد شد! تو جلال خواهی یافت!» بر اثر قدرت الهی، تختخواب واقعاً تکان خورد و تمام اشیاء موجود در اطاق نیز به حرکت درآمد. قدرت و حیات و قلب ماتیو (که بسیار ضعیف بود) کاملاً تازه شد.

من هنوز روی کف اطاق بودم و در جلال خدا بسر می بردم که ماتیو از جایش بلند شد و مشغول لباس پوشیدن گردید. بعد از پوشیدن لباس، بسرعت قدم می زد و فریاد می کرد: « من برای جلال خدا برخاسته ام!، من برای جلال خدا برخاسته ام!» سپس در اطاق را باز کرد و فریاد زد: « بابا، خدا مرا شفا داده است! من سالم شده ام.» جلال خدا در آشپزخانه نیز ظاهر گردید و پدر و مادر این جوان به زمین افتادند و دختر آنها که تازه از تیمارستان به خانه آمده بود ولی هنوز ناراحتی فکری داشت کاملاً شفا یافت. تمام اهالی این ده از شنیدن این واقعه عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته و در همان روز نهضت و بیداری روحانی آغاز گردید. درباره رفتن من به آن ده قبلاً هیچگونه اطلاعی داده نشده بود ولی وقتی می خواستم از آنجا خارج شوم تمام اهالی ده جمع شده بودند و فریاد می کردند: « خواهش می کنیم حتماً برگردید و با ما بیشتر بمانید.» باز دوازده کیلومتر راه پیمودم و به گرانتهام برگشتم و به ملاقات یکی از اعضای کلیسای ما که به این شهر آمده بود رفتم.

به محض اینکه به خانه آنها رسیدم، این خانم گفت: « برادرم می خواهد شما را بالای سر بیماری ببرد که سرطان مثانه دارد.» با برادر این خانم به منزل شخص بیمار رفتیم ولی قبل ازاینکه به خانه برسیم صدای فریادی شنیدم که می گفت: « آه عزیزم! آه عزیزم! آه عزیزم!» خدا فوراً به من فهمانید که این شخص بیمار و همسرش هیچکدام دارای نجات نیستند و بهمین دلیل از او پرسیدم: « گرفتاری و رنج و بیماری شما فقط براثر سرطان نیست بلکه جنبه فکری و روانی دارد. آیا شما نجات یافته اید؟» با صدای بلند جواب داد: « اگر نجات داشتم می توانستم با خیال راحت بمیرم. اگر نجات داشتم بهیچوجه از سرطان یا چیز دیگری نمی ترسیدم.» من راه نجات را به آنها نشان دادم و خدا این مرد و همسرش را نجات داد. این شخص از این تجربه نجات بقدری غرق شادی و سرور شد که وقتی از خانه خارج شدیم از فاصله پنجاه متری هم صدای او را می شنیدم که فریاد می زد: « هللویا! خدا را شکر!» تغییری که در این شخص بوجود آمد غیرقابل توصیف است. من با عجله به ایستگاه راه آهن رفتم تا به برادفورد برگردم.

بزودی متوجه شدم که کار لوله کشی من باید جای خود را به خدمت به خدا بدهد. من مخارج خانواده خود را از طریق کار لوله کشی تأمین می کردم ولی چون از شهرهای دیگر مرا دعوت می کردند، غالباً در شهرخودمان نبودم و مشتریهایم را بتدریج از دست دادم زیرا اکثراً کارهای فوری داشتند و نمی توانستند منتظر مراجعت من باشند. بدین طریق هربار که به برادفورد برمی گشتم مشتری هایم کمتر می شد. یک وقت یخبندان بسیار شدیدی آغاز شد. من نزد مشتری های متعدد خود رفتم و به آنها کمک کردم تا لوله های خانه های خود را بپوشانند و بتوانند در این فصل یخبندان از آب استفاده کنند ولی می دانستم که مدتی بعد بسیاری از لوله ها احتیاج به تعمیر و تعویض خواهند داشت. برای شرکت در کنفرانسی که در شهر لانکاشایر منعقد می گردید دعوت شده بودم. هنوز جلسات کنفرانس تمام نشده بود که مشتری های من از برادفورد تلگرافهای متعددی فرستادند و از من خواهش کردند که برای تعمیر لوله ها به شهر خود برگردم.

رهبر کنفرانس به من گفت: « وجود شما در این کنفرانس باعث کمکها و برکات زیادی شده است و خیلی مایل هستیم که تا آخر کنفرانس تشریف داشته باشید. ولی اگر صلاح می دانید به شهر خود برگردید اصرار ما صحیح نخواهد بود.» من به برادفورد برگشتم ولی دیدم که اغلب مشتری های من مجبور شده اند به سایر لوله کشها مراجعه کنند. فقط یک زن بیوه نتوانسته بود لوله کش دیگری پیدا کند. به خانه این خانم رفتم و دیدم چند قسمت از این لوله ها خراب شده و آب می دهد و حتی سقف یکی از این اطاقها پایین ریخته است. دلم برای او بقدری سوخت که علاوه برتعمیر لوله ها سقف اطاق او را هم درست کردم. این خانم از من خیلی تشکر کرد زیرا چند روز در انتظار کمک بود و کسی پیدا نمی شد. از من پرسید: « چقدرباید به شما تقدیم کنم؟» گفتم: « از شما پولی نمی گیرم. من این کار را افتخاراً در راه خدا انجام دادم و آخرین کار لوله کشی من محسوب می گردد.»

یکی از دوستانم یکبار چنین گفت: « تمام کسانی که با ایمان و بوسیله توکل به خدا زندگی می کنند همیشه گرفتار فقر و فلاکت هستند و لباسهای کهنه بر تن می کنند.» ولی من ایمان داشتم اگر با وفاداری مشغول خدمت خدا شوم، خدا تمام احتیاجات مرا تأمین خواهد نمود. به خدا قول دادم که با تمام وجودم او را خدمت کنم و تنها شرطی که تعیین کردم این بود که به وضعی دچار نشوم که مجبور باشم لباسهای کهنه بپوشم. به خداوند گفتم: « وقتی مجبور شوم کفش و لباس کهنه بپوشم، دوباره کار سابق خود یعنی لوله کشی را شروع خواهم کرد.» از خدا بسیار متشکرم که مرا هیچوقت محتاج نساخت. خدا محیط کار مرا وسیع و ایمان مرا تقویت فرمود و از تمام قسمتهای انگلستان دعوتهایی به من رسید. من پیام پنطیکاستی را که مدتها فراموش شده بود به غالب کلیساها و فرقه های مسیحی انگلستان رسانیدم. از مشتری های خود مطالبات زیادی داشتم که بدون شکایت به دادگاه توانستم وصول نمایم ولی ترجیح می دادم که این مطالبات بلاوصول بماند ولی حاضر نبودم به دادگاه مراجعه نمایم.

تمام بدهی های من توسط یکی از دوستان جوانم پرداخت گردید ضمناً همین جوان در حدود ده هزار ریال به من هدیه داد. من و همسرم جلسات روحانی خود را در برادفورد ادامه دادیم ولی من غالباً غایب بودم زیرا در نواحی مختلف انگلستان موعظه می کردم. من معتقد بودم که باید به تمام خانه ها سرکشی کرد و هر جا وارد می شدم دعا می کردم و هر جا می رفتم خداوند مردم را نجات می داد و شفا می بخشید. من از موعظه انجیل یعنی مژده نجات بخش الهی خجالت نمی کشیدم و بهمین دلیل بلندترین میله پرچم را خریداری و در بالای محل جلسه نصب کردم. پرچم بزرگی نیز تهیه کردم که یکطرف آن قرمز و طرف دیگر آن آبی بود. در یکطرف پرچم با رنگ سفید نوشته شده بود: « من یهوه شفا دهنده تو هستم » و در طرف دیگر آن با رنگ سفید نوشته شده بود: « مسیح بخاطر گناهان ما مرد.» این پرچم در تمام کسانی که از آنجا می گذشتند تأثیر زیادی می کرد. خدا ایمان مرا تقویت و افزایش می بخشید و به من می فهمانید که کلام خدا برای این منظور نوشته شده است که به ما نشان دهد چگونه باید مطابق اصول ایمان عمل نماییم.

من متوجه شدم که مسیح فرموده است: « بلکه چون ضیافت کنی، فقیران و لنگان و شلان و کوران را دعوت کن که خجسته خواهی بود زیرا ندارند که تو را عوض دهند و در قیامت عادلان به تو جزا عطا خواهد شد.» لوقا ۱۴:۱۳بهمین دلیل دو نفر را مأمور کردم که به تمام فقیران و عاجزان و بیماران کارت دعوت دهند و آنها را برای صرف غذا و پذیرایی به کلیسا دعوت کنند. این دونفر به نواحی مجاور رفتند و عده زیادی از محتاجان را جمع کردند. منظره ای که بوجود آمد غیرقابل توصیف بود. عده زیادی کور و شل و عاجز جمع شده بودند. در تمام نقاط کلیسا صندلیهای چرخدار دیده می شد و عده ای با کمک چوبدست راه می رفتند و کوران با کمک دیگران به محوطه کلیسا راهنمایی می شدند. این روز بهترین روزی بود که تا آن موقع در زندگی خود دیده بودم. من بی اختیار می گریستم و یکی از دلایل گریه کردن من این بود که می دیدم این اشخاص چقدر محتاج هستند و دلیل دیگر این بود که شاد بودم که این فرصت برایم پیش آمد و انتظار داشتم که چیزهایی ببینم که تا آن موقع ندیده بودم و همین طور هم شد.

اولین کاری که کردیم این بود که بهترین غذاها را به این بیچاره ها دادیم و همه خوردند و حتی مقداری باقی ماند. وقتی کاملاً سیر شدند تفریح و سرگرمی شروع شد ولی این برنامه کاملاً روحانی و عالی بود. اولین کسی که در برنامه شرکت کرد، شخصی بود که مدتها از صندلی چرخدار استفاده می کرد ولی بعداً با قدرت الهی کاملاً شفا یافت. نفر دوم زنی بود که مدتها خونریزی داشت ولی خداوند او را شفا داده بود. قرار بود این خانم را عمل کنند ولی روز قبل از عمل برای او دعا کردند و او را تدهین نمودند و کاملاً شفا یافت. سومین شخصی که در برنامه شرکت کرد شرح داد که قبلاً دچار فلج پا شده بود و در موقع راه رفتن یک پای خود را بزمین می کشید. دکترها امیدی به معالجه او نداشتند ولی بعد از دعا شفا یافت. در حدود یکساعت و نیم عده ای درباره شفای الهی توسط عیسی مسیح شهادت دادند و مهمانان بیچاره ما از شدت شوق و تأثر می گریستند و اشک شوق از گونه های آنها جاری بود. من به آنها گفتم: « ما امروز از شما پذیرایی کردیم ولی یکشنبه آینده جلسه دیگری خواهیم داشت و اطمینان دارم که عده ای از شما در آن روز شهادت خواهید داد که چگونه عیسی مسیح امروز شما را شفا داده و از مرض آزاد ساخته است.»

بعد از آن برای این اشخاص دعا کردیم و خداوند دعاهای ما را به طرز معجزه آسایی مستجاب فرمود. یکشنبه بعد جلسه ای بسیار عالی داشتیم زیرا کسانی که شفا یافته بودند یکی بعد از دیگری شهادت می دادند که چگونه خدا آنها را از بیماری آزاد ساخته است. من آن روز را هیچگاه از خاطرم نخواهم برد. با صدای بلند گفتم: « چه کسانی مایل هستند شفا یابند؟» البته همه مایل بودند شفا پیدا کنند. یک مورد بخصوص را کاملاً به خاطر دارم. من رفته بودم که خانمی را با صندلی چرخدار به جلسه بیاورم. یکی از چرخها خراب شده بود ولی من آن را درست کردم. مقداری راه آمدیم ولی باز در راه خراب شد. به او گفتم: « بعد از این دیگر به این صندلی چرخدار احتیاجی نخواهی داشت.» هر طور بود دوباره چرخ را درست کردم و به محل جلسه رسیدیم. خدا او را بطوری شفا داد که با پای خود به خانه برگشت و من خودم شاهد بودم که او در حالی که خدا را شکر می کرد از پله ها بالا رفت و به اطاق خواب خود داخل شد.

شخص جوانی که مدت هیجده سال گرفتار غش و حمله بود، فوراً شفا یافت. تا آن موقع هیچگاه نمی توانست تنها بیرون برود و همیشه مجبور بودند شخص دیگری را همراه او بفرستند. مادرش او را به جلسه آورد و خدا او را بطوری شفا داد که دو هفته بعد در کارخانه ای مشغول کار شد و درآمدی پیدا کرد. جوان دیگری از شدت ضعف، مانند زنی که در انجیل ذکر شده است پشتش منحنی شده بود. عیسی مسیح مرض این زن را روح ضعف خواند و معنی این فرمایش این بود که این زن گرفتار دیو پلیدی شده بود. آن مرد جوان در آن روز مانند زنی که شرح حال او در انجیل مذکور است از روح ضعف خلاصی یافت. مسیح در موقع شفای مریضان فرمود که مشغول انجام کار الهی است و اضافه فرمود که اگر ما هم ایمان داشته باشیم می توانیم همین کار را انجام دهیم. مسیح روح ضعف را از آن زن بیرون کرد و من هم به نام عیسی مسیح روح ضعف را از این جوان بیرون کردم و فوراً بدنش به حالت اول برگشت و تمام کسانی که در جلسه بودند از دیدن این معجزه خدا را تمجید کردند و برکت یافتند.

مورد دیگری که قابل ذکر می باشد پسری بود که سراپای او با تسمه های آهنی پوشانیده شده بود. محل جلسه کاملاً پر بود و پدر این پسر، او را با دست خود بلند کرد و به شخصی که در ردیف جلو نشسته بود رد کرد و بدین طریق طفل دست بدست گشت تا بالاخره او را در جای منبر در مقابل من قرار دادند. من او را با روغن مسح کردم و به نام خداوند دستهای خود را بر بدن او نهادم و دعا کردم و او فوراً فریاد زد« پاپا، پاپا، در تمام بدنم حرکت می کند! درتمام بدنم حرکت می کند!» و در همان موقع بطور کامل شفا یافت. بدین طریق ملاحظه می فرمایید که عده زیادی از دیدن این معجزات دارای ایمان قوی تری شدند و در تمام نقاط شهادت می داند که مسیح کارهای عجیب و خارق العاده انجام می دهد.

فصل ششم

شفای بیماران

غالباً از زبان اسمیت ویگلزورت شنیده ایم که می گفت از هر قسمتی از کتاب مقدس که برای موعظه انتخاب می کرد تقریباً همیشه به این نتیجه می رسید که عیسی مسیح علاوه بربخشایش گناهان، هر نوع مرض را نیز شفا می داد.پیام او همیشه درباره « مسیح » بود. درباره مسیح چنین می گفت: « دردنیا هیچ شخص دیگری مثل مسیح پر از محبت نبوده و درباره تمام احتیاجات مردم فکر نکرده است. مسیح به ما فرموده است: آمین، آمین، به شما می گویم هر که به من ایمان آورد کارهایی را که من می کنم او نیز خواهد کرد و بزرگتر از اینها نیز خواهد کرد زیرا که من نزد پدر می روم (یوحنا۱۴:۱۲) خدا می خواهد که ما همگی ایمانداران با جرأتی بوده و به تمام فرمایشات او ایمان داشته باشیم.» حالا باز دنباله سرگذشت او را از زبان خودش ذکر می کنیم:

یکروز در کشور سوئد در یکی از خیابانها مشغول قدم زدن بودم. دیدم مردی در کنار خانه ای به زمین افتاد وبلافاصله عده زیادی دور او جمع شدند و همه اظهار داشتند که این مرد مرده است. من فوراً از قدرت نام عیسی مسیح استفاده کردم و آن مرد فوراً آزاد گردید. سالها بود که این مرد دچار همین بدبختی بود. خداوند اینطور به من الهام فرمود که باید شفای این شخص به اطلاع همه برسد و بهمین دلیل او را به جلسه دعوت کردم. او هم آمد و طرز شفای خود را شرح داد و در ضمن صحبت تمام حرفهای زشتی را که شیطان به او می زد ذکر نمود و سپس اضافه کرد که حالا اطمینان دارد که شیطان از او بیرون آمده است. وقتی در سیلان بودم ازمن خواهش کردند برای خانمی دعا کنم که دچار سرطان شدید گشته و مشرف به موت بود. در خانه او عده زیادی جمع شده بودند و من برای آنها درباره مسیح موعظه کردم و گفتم: « من اطمینان دارم که این زن شفا خواهد یافت ولی می خواهم توجه شما را به قدرت عیسی مسیح جلب نمایم. می خواهم بدانید که عیسی مسیح می تواند شما را از گناه نجات دهد و از تمام نیروهای شیطانی آزاد سازد.» براین زن دعا کردم و شفای او بقدری معجزه آسا بود و بقدری در حاضران تأثیر کرد که به اداره یکی از روزنامه ها رفتند و شرح واقعه را چاپ کردند.

خود این زن به جلسه آمد و شهادت داد که چگونه خداوند او را کاملاً شفا داده است. مسیح فرمود: « این آیات همراه ایمانداران خواهد بود.» ایمان یعنی چه؟ ایمان یعنی قبول داشتن فرمایشات خدا و اعتماد به کلام او. یعنی چون خدا فرموده است پس ایماندار با اطمینان آن را قبول می نماید. بخاطر دارم که یکروز از من خواهش کردند به ملاقات زنی که مشرف به موت بود بروم. وقتی به اطاق این خانم رفتم متوجه شدم که از نظر انسانی امیدی برای او وجود ندارد. یک غده متورم و بزرگ عرصه زندگی او را برای او تنگ کرده می خواست او را به گور بکشاند. وقتی به او نگاه کردم دیدم چاره دیگری وجود ندارد و فقط باید خدا معجزه ای انجام دهد تا او شفا یابد. خدا را شکر که من اطمینان داشتم قدرت الهی برای شفای او کافی است.به این خانم گفتم: « می دانم که شما خیلی ضعیف هستید ولی اگر مایل هستید شفا پیدا کنید و نمی توانید دست خود را بلند کنید، شاید بتوانید انگشت خود را حرکت دهید.» دست او روی تختخواب قرار داشت و فقط توانست انگشت خود را کمی حرکت دهد.

به دوست خود گفتم: « حالا برای این خانم دعا خواهیم کرد و او را با روغن مسح خواهیم نمود.» بعد از اینکه او را با روغن مسح کردیم چانه اش پایین افتاد. دوستم گفت: « عمرش را بشما داد.» من به صورت او نگاه کردم و گفتم: « به نام عیسی مسیح مرگ را دور می سازم.» سرتاپای بدن این خانم شروع به لرزیدن کرد. گفتم: « به نام عیسی مسیح به تو دستور می دهم که راه بروی. به نام عیسی مسیح راه برو. به نام عیسی مسیح راه برو.» و با قدرت الهی شروع به راه رفتن کرد. دوست من که این واقعه را دیده بود بیرون رفت و به همه گفت که شاهد زنده شدن زنی بوده است. دکتر این خانم موضوع را شنید و به ملاقات او رفت و چنین گفت: « من از آقای فیشر که از رهبران کلیسا است شنیده ام که شما بعد از مردن زنده شده اید. موضوع چیست؟» وقتی دید که این خانم هم موضوع را تأیید می نماید پرسید: « اگر من شما را با اتومبیل خود به سالن مخصوصی ببرم، حاضرید موضوع را شرح دهید؟ » آن خانم با خوشحالی جواب داد: « بله، حاضرم در همه جا شهادت دهم که خداوند چه کاری برای من انجام داده است.» وقتی به آن سالن رسید رنگش پریده بود ولی چهره اش درخشندگی خاصی داشت. لباس سفیدی برتن داشت و زیبایی اش کاملاً ملکوتی بود.

او چنین گفت: « چند ماه بود که به مرگ کاملاً نزدیک شده بودم و می خواستم بمیرم ولی حال میل دارم بخاطر فرزندان خود زندگی کنم. به جایی رسیدم که دیگر امیدی وجود نداشت. این موضوع را بخاطر دارم که مردی نزد من آمد تا برایم دعا کند و به من چنین گفت: « اگر نمی توانی صحبت کنی و یا دست خود را بلند کنی، چنانچه علاقه داری زنده بمانی، یکی از انگشتان خود را حرکت بده. تنها چیز دیگری که به خاطر دارم این است که انگشت خود را حرکت دادم ولی بعد از آن چیزی نفهمیدم و ناگهان متوجه شدم که در بهشت هستم. تصور می کنم برای شما جالب باشد که کمی درباره بهشت صحبت کنم. گروه بیشماری از مردم را مشاهده کردم که همه غرق در شادی بودند و سرودهای عالی می خواندند. همه چیز عالی بود و فروغ چهره عیسی در همه جا می درخشید. در همان موقعی که من هم غرق در شادی بودم ناگهان عیسی مسیح ظاهر شد و بدون اینکه سخنی بگوید، با دست بسوی من اشاره کرد و من فوراً فهمیدم که می خواهد برگردم. یک لحظه بعد شنیدم که مردی می گوید، به نام عیسی مسیح راه برو، من خیلی میل دارم که نظر آقای دکتر را در این مورد بشنوم.»

آقای دکتر از جای خود برخاست و کوشش نمود صحبت کند ولی ابتدا نتوانست چیزی بگوید. لبهایش می لرزید و اشک از چشمانش سرازیر بود بالاخره اظهار داشت که چندین ماه مشغول دعا بوده است و می دانست که دیگر امیدی در مورد زنده ماندن این خانم وجود ندارد و به اهل خانه گفته بود که دیگر مدت زیادی از زندگی این خانم باقی نمانده است و ظرف چند روز دارفانی را وداع خواهد گفت. سپس علناً اظهار داشت که به نام عیسی مسیح یک معجزه واقعی انجام شده است. همین دکتر در نامه ای به یکی از دوستان خود چنین نوشت: « اگر فرصتی پیدا کردی که موعظه آقای ویگلزورت را بشنوی از فرصت استفاده کن زیرا در اینجا صدها نفر توسط او شفا یافته اند.» تلگرافهای متعددی بمن رسیده بود که به لندن بروم و برای خانمی دعا کنم ولی از ذکر جزئیات خودداری کرده بودند. تنها اطلاعی که داشتم این بود که وضع این خانم بسیار وخیم است. وقتی به خانه این خانم رسیدم پدر و مادر بیچاره اش دستهای مرا گرفتند و شروع به گریه کردند و سپس مرا به طبقه بالا بردند و دری بمن نشان دادند و خودشان رفتند. من داخل اطاق شدم و با منظره ای روبرو شدم که در عمر خود ندیده بودم.

خانم جوان و زیبایی را دیدم که چهار مرد دست و پای او را گرفته بودند تا حرکت نکند و لباسهایش از شدت تلاش پاره پاره شده بود. وقتی به چشمهای این زن نگاه کردم دیدم متصل حرکت می کنند و آثار دیوانگی شدیدی در آنها مشاهده می شود ولی نمی توانست حرف بزند. این زن درست مانند مردی بود که از گورستان بیرون آمد و بسوی عیسی دوید و وقتی نزد عیسی رسید دیوها توسط او سخن گفتند. نیروهای شیطانی که در این زن ساکن بودند چنین گفتند: « تو را می شناسیم. تو نمی توانی ما را بیرون کنی. ما زیاد هستیم.» گفتم: « می دانم زیاد هستید ولی خداوند من عیسی مسیح تمام شما ها را بیرون خواهد کرد.» دقایق پر هیجانی بود و در این لحظه فقط خداوند می توانست پیروز گردد. نیروی شیطانی بطوری این دختر را اسیر کرده بود که با یک حرکت خود را از دست آن چهار مرد نیرومند خلاص کرد. روح خداوند مرا پر ساخته بود و من فوراً بسوی او رفتم و به صورتش نگاه کردم.

نیروی شیطانی کاملاً محسوس بود و از چشمانش قدرت روح پلید شعله ور بود. من فریاد زدم:« با وجودیکه زیاد هستید، به نام عیسی مسیح به شما دستور می دهم که از این دختر خارج شوید.» دختر شروع به استفراغ کردن نمود. مدت یکساعت استفراغ می کرد و سی و هفت روح پلید از او خارج شدند و هر کدام از دیوها که خارج می شدند، نام می برد. درهمان روز حال دختر کاملاً خوب شد و روز بعد ساعت ده صبح با او در شام خداوند شرکت کردیم. در سال ۱۹۴۸که در شهر لس آنجلسLos Angeles آمریکا بودم شخصی که قبلاً مهماندار قهرمان ایمان و محبت یعنی اسمیت ویگلزورت بود از خاطرات خود درمورد روزهایی که ویگلزورت در آن شهر جلسه بشارتی تشکیل داده بود واقعه زیر را ذکر کرد یک شب ویگلزورت تازه موعظه را شروع کرده بود جار وجنجالی در ردیف جلو بوجود آمد. خانمی از حال رفته بود و عده ای دور او جمع شده بودند. ویگلزورت فریاد کرد: « ای روح پلید که می خواهی جلسه را به هم بزنی. دستور می دهم خارج شوی .» تمام حضار نسبت به این حرکت ویگلزورت اعتراض کردند و گفتند خشونت آمیز است.

ولی بعداً وقایعی روی داد که نشان می داد حق با ویگلزورت بوده است زیرا چند روز بعد شوهر همان خانمی که از حال رفته بود به محل اقامت ویگلزورت آمد تا او را ملاقات کند و چنین گفت: « همسرم سالها مریض بود و من مجبور بودم از او پرستاری نمایم. هر روزصبحانه او رابه کنار تختخوابش می بردم. ولی از آن شبی که شما روح پلید را بیرون کردید همه چیز عوض شده و همسرم کاملاً شفا یافته است و خودش کارها ی خود را انجام می دهد. حتماً گرفتار دیو ضعف بوده است ولی حالا کاملاً آزاد می باشد.» در سالهای آخر زندگی ویگلزورت، دامادشJames Salter جیمز سالتر و دخترش الیس همراه او بودند. الیس غالباً مکاتبات او را انجام می داد و جیمز سالتر قبل از آغاز موعظه بوسیله ویگلزورت با نقل معجزاتی که در کنگوی بلژیک در آفریقا دیده بود ایمان حضار را تقویت می کرد و آنها را برای شنیدن کلام خدا حاضر می ساخت. جیمز سالتر و همسرش صدها معجزه نقل می نمایند که براثر دعای قهرمان

محبت به وقوع پیوسته است و آنها خودشان شخصاً شاهد انجام این معجزات بوده اند. اسمیت ویگلزورت، مانند استاد و خداوند خود، دارای قدرت بود.

در شهر کانساس از او خواهش کردند که برای زن دیوانه ای دعا کند. وقتی به خانه این زن رسید روح شیطان توسط این زن شروع به دادن فحش های رکیکی کرد. ویگلزورت به نام عیسی مسیح دستور داد که دیو از این زن خارج شود و خود را برای خروج از خانه حاضر کرد. وقتی بطرف در خروجی می رفت این زن بدنبال او افتاد و فحش های رکیکی نثار او کرد. ویگلزورت از آن افراد نبود که می گویند: « تصور می کنم دعایم خیلی مؤثر نبوده است بهتر است بروم و دوباره دعا کنم.» چنین کاری به نظر او شکست محسوب می گردید. او برگشت و با قدرت، او را مخاطب ساخت و گفت: « به تو دستور دادم که خارج شوی.» همین حرف کافی بود. زن کاملاً آزادی یافت و سالم گردید. آقای جیمز سالتر موارد شفا را که بعد از این در این فصل ذکر می گردد نقل کرده است و در تمام آنها بطوری که ملاحظه خواهید فرمود خداوند دعای ویگلزورت را مستجاب فرموده است. ویگلزورت غالباً موجبات تعجب ما را فراهم می ساخت زیرا در جلسه اعلام می کرد: « برای اینکه اطمینان پیدا کنید که خداوند در میان ماست و می تواند ما را شفا و برکت دهد، آزمایش انجام می دهیم.

در عهد جدید درباره همه اموری که عیسی به عمل نمودن و تعلیم دادن آنها شروع کرد مطالبی نوشته شده است. عیسی مسیح اول عمل می فرمود بعد تعلیم می داد. عیسی قبل از تمام موعظه های خود یک معجزه نمونه انجام می داد و ماهم می خواهیم از روش او پیروی کنیم. اولین شخصی که از میان جمعیت بایستد ـ بیماری او هر چه می خواهد باشد ـ برای او دعا خواهم کرد و خدا او را شفا خواهد داد.» آقای سالتر اضافه می کند؛ غالباً حضار از شنیدن ادعای شجاعانه ویگلزورت دچار حیرت می شدند زیرا در میان آنان عده ای وجود داشتند که گرفتار سرطان یا سل و فلج بودند و عده ای دیگر بر روی تخت روان خوابیده و بیماریهای سختی داشتند. غالباً ما از خدا می خواستیم که شخصی بلند شود که بیماری ساده داشته باشد. یکبار همگی دچار ناراحتی شدیم زیرا اولین شخصی که ایستاد بیچاره ای بود که بدنش بکلی خم شده و با کمک دو چوبدست حرکت می کرد. وقتی برادر ویگلزورت او را دید بهیچوجه خود را نباخت بلکه با روش مخصوص خود پرسید: « خوب، بیماری شما چیست؟» بعد از اینکه وضع را کاملاً بررسی کرد اظهار داشت: « خیلی خوب، حالا برای شما دعا خواهیم کرد.»

او با تمام حضار مشغول دعا شد سپس رو به آن مرد کرد و گفت: « حالا چوبدستهای خود را پایین بگذار و بطرف من بیا.» آن مرد مدتی دست و پای خود را حرکت داد و بعد چوبدستهای خود را رها کرد و به آهستگی مشغول کشیدن پای خود روی زمین شد . برادر ویگلزورت با صدای بلند گفت: « راه برو! راه برو! » آن مرد مشغول حرکت شد. برادر ویگلزورت دستور داد: « حالا بدو» آن مرد مشغول دویدن شد و همه دچار شگفتی شدند و از شادی لبریز گشتند و ما نفس راحتی کشیدیم. در سوئد موعظه های او درمورد شفای الهی و تعمید در آب به قدری باعث ناراحتی علمای مذهبی و کشیشان شد که همگی از دست او به پارلمان شکایت کردند. این امر باعث شد که دستور دهند که برادر ویگلزورت حق ندارد برای شفای مریضان در مجالس بر روی آنها دست بگذارد. یکروز در یکی از پارکها برای عده ای در حدود بیست هزار نفر موعظه می کرد. عده ای از مأمورین دولت در آنجا حاضر بودند تا ببینند دستور دولت را اطاعت می نماید یا نه.

ولی ویگلزورت کار خود را خوب می دانست و به تمام کسانی که مریض بودند گفت که در جای خود بایستند و اگر نمی توانند بایستند با اشاره به او بفهمانند که مریض هستند و می خواهند برایشان دعا کند. سپس گفت: « حالا هر کس که مریض است دست خود را روی خود بگذارد و من دعا خواهم کرد تا خداوند شما را شفا دهد.» بیماران دستهای خود را روی عضو بیمار خود گذاشتند و ویگلزورت دعای ساده ای کرد و نتیجه این شد که صدها نفر شفا و برکت یافتند. بدین طریق هم دستور دولت را اطاعت کرد و هم بیماران را شفا داد. در سالهای آخر عمر خود در مواردی که عده حضار خیلی زیاد بود و نمی توانست برای مریضان یک به یک دعا کند، غالباً از همین روش ساده استفاده می کرد. بدین طریق در پارک شهر استکهلم پایتخت سوئد روشی شروع شد که بعداً خودش آنرا« شفای دسته جمعی » نام نهاد. در واقع این روش بر اثر سختگیری دولت سوئد بوجود آمد. صدها نفر بوسیله این روش شفا یافتند و آثار شفا مدتها در آنها باقی بود (در فصل نهم خود اسمیت ویگلزورت در این مورد توضیحات بیشتری داده است.)

در یکی از شهرهای بزرگ که مدت یکماه هر روز دو جلسه داشتیم از همین روش استفاده شد زیرا عده بسیار زیادی در جلسات شرکت می کردند. یکنفر نزدیک منبر نشسته بود تا از سخنان او منتهای استفاده را بنماید. این شخص مدت چهل سال از نعمت شنوایی محروم بود. در یکی از دعاهایی که برای شفای دسته جمعی می شد، این شخص سر خود را با سرعت زیادی حرکت داد و از محل جلسه بیرون دوید. در جلسه شب این شخص شرح حال خود را بیان داشت و گفت که مدت چهل سال هیچ نمی شنیده است ولی در جلسه صبح وقتی واعظ دعا می کرد، صدای شدیدی در سر او شنیده شد و گوشهای او را ناراحت کرد و بهمین دلیل از محل جلسه بیرون دوید و تا کنار جاده رفت و از آنجا توانست صدای واعظ را بخوبی بشنود و از شفای خود بقدری خوشحال بود که تا پایان جلسه در عقب سالن نشست تا همه بدانند که می تواند بشنود. در همان جلسه سرباز پیری حضور داشت که ستون فقراتش براثر اصابت گلوله صدمه دیده بود ولی، در موقع دعا برای شفای دسته جمعی، او هم کاملاً شفا یافت. در همان جلسه دونفر سرطانی نیز شفا یافتند.

پسر کوچکی را که یک پایش از پای دیگر کوتاهتر بود جلو آوردند و روی میز گذاشتند تا همه بتوانند او را ببینند. پدرش او را جلو آورده بود و پسر قضیه را چنین شرح داد: « وقتی واعظ به بیماران گفت که دست یا پای خود را حرکت دهند، من هم پای کوتاه خود را جلو آوردم و به اندازه پای دیگرم بلند شد.» در حدود یک هزار و پانصد نفر شاهد این معجزه بودند. در همین جلسات خانمی ایستاد و چنین گفت: « من رنجهای زیادی کشیده ام. سالهاست که به دست پزشکان اسیر شده ام و درحال حاضر هم ناراحتی کلیه و سنگ مثانه و آپاندیس مزمن دارم.» این خانم در موقعی که برای مریضان دعا می کردیم بطور کامل شفا یافت و همراه او عده زیادی نیز شفا پیدا کردند. در این جلسات عده زیادی برکت و شفا و آزادی و نجات یافتند، و هر چند بیست سال از آن زمان می گذرد ولی نتایجی که از این جلسات و از دعای دسته جمعی حاصل شد موقتی نبود بلکه تأثیر دائمی داشت.

حتی همین اواخر خانمی در لوآنجلس کالیفرنیا شهادت داد که درآن جلسات شفا یافته است. در یکی از شهرهای آریزونا Arizonaدر ناحیه ای که هزاران مسلول سکونت داشتند جلساتی شروع کردیم. خبر تشکیل این جلسات بزودی به همه جا رسید. و عده زیادی از نواحی دور دست به محل جلسه آمدند. در میان حضار اشخاص فقیر و ثروتمند از تمام طبقات وجود داشتند که به درجات مختلف سل ریوی گرفتار بودند. ویگلزورت در اینجا نیز از روش دعا برای شفای دسته جمعی استفاده کرد خانم جوان زیبایی که سل کاملا او را تسخیر کرده بود، طبق دستور ویگلزورت در حالیکه نفس نفس میزد از جای خود بلند شد. برای نفس کشیدن تلاش زیادی می کرد. ویگلزورت به او گفت: « من حالا برای تو دعا خواهم کرد و بعد از دعا باید دور این ساختمان بدوی.» دعا کرد و بعد به او گفت: « خانم، حالا بدو.» آن خانم گفت: « ولی من نمی توانم بدوم و حتی قدرت ایستادن ندارم. » ویگلزورت گفت: « سعی نکن به من جواب بدهی. هر چه می گویم اطاعت کن.» وقتی دید این خانم تمایلی به حرکت کردن ندارد خودش از منبر پایین آمد و او را وادار به دویدن کرد. در ابتدا کمی به او کمک کرد و آن زن در حالیکه دست او را گرفته بود راه می رفت و به تدریج بر سرعتش افزوده شد و بالاخره بدون اینکه احتیاجی به کمک داشته باشد به دور آن سالن به دویدن پرداخت.

چند وقت بعد که او را باز ملاقات کردیم حالش کاملاً خوب بود درهمان جلسه به خانم دیگری نیز دستور داد که بدود ولی زن چندان توجهی به دستور او نکرد و ویگلزورت او را وادار کرد که راه برود. اول او را کمک کرد و دو سه بار همراه او بدور ساختمان دوید. پاهای این زن بر اثر بیماری سیاتیک مدتها بی حرکت مانده و نیمه فلج شده بود. خدا او را بطور کامل شفا داد، و هر روز بجای اینکه با ماشین به محل جلسه بیاید پیاه می آمد و از راه رفتن لذت می برد. علاوه بر دعاهای دسته جمعی، برای افراد هم دعا می کرد تا شفا پیدا کنند. خانمی در شهر لیدز انگلستان منتظر اتوبوس بود. خانم دیگری که لباس پرستاری برتن داشت درکنار او ایستاده بود و این دو نفر باهم مشغول صحبت شدند و معلوم شد که هر دو به مسیح ایمان دارند و سپس درباره بیماری سخن گفتند. آن خانم به پرستار گفت که انگشت پسرش درد می کند و در نظر دارد او را به بیمارستان ببرد. پرستار به او گفت: « این کار را نکن. ممکن است خدای نکرده انگشت پسرت را قطع کنند. من نشانی شخصی را به تو خواهم داد تا پسر خود را نزد او ببری و برایش دعا کند و خداوند او را شفا خواهد داد.»

درهمین موقع اتوبوس رسید و هر چند خانم پرستار می خواست اتوبوس دیگری سوار شود ولی برای اینکه صحبت ناتمام نماند با آن خانم سوار شد. در اتوبوس آن خانم به پرستار چنین گفت: « من خود هم بیمار هستم و سرطان سینه دارم.» خانم پرستار از کیف خود کتاب کوچکی بیرون آورد و روی آن نام و نشانی ویگلزورت را نوشت و چنین گفت: « به این شخص نامه بنویس حتماً جواب خواهد داد.» خانم پرستار که کار خود را تمام کرده بود در ایستگاه بعدی پیاده شد. آن خانم بیمار نامه ای به ویگلزورت نوشت و وقتی به ملاقات او رفتیم دیدیم که سرطان به مراحل نهایی رسیده است. برای او دعا کردیم و دوباره در حدود چهل کیلومتر راه پیمودیم و به خانه برگشتیم. خدا این زن را کاملاً شفا داد و

بدنش را تقویت فرمود. چون دید کاملاً قوی شده است مشغول تزیین خانه خود شد وقتی مشغول پاک کردن قفسه بود یک کتاب مقدس قدیمی پیدا کرد و وقتی آن را باز کرد چشمش به قسمتی افتاد که زیر آن با قلم قرمز خط کشیده بود:
« صحت تو بزودی خواهد رویید.» این قسمت را دوازده سال پیش خط کشی کرده بود ولی آن را از یاد برده و فراموش کرده بود که انجام وعده های کلام الهی را از خدا بخواهد.

از اینکه حالا وعده الهی بوسیله شفای او عملی شده بود، ایمانش تقویت گردید. سالها از این معجزه گذشت ولی باز کاملاً سالم بود و اثری از سرطان در او دیده نمی شد. در کتاب اعمال رسولان باب ۱۹آیات ۱۱و ۱۲چنین نوشته شده است:
« و خداوند از دست پولس معجزات غیر معتاد به ظهور می رسانید بطوری که از بدن او دستمالها و فوطها برده بر مریضان می گذاردند و امراض از ایشان زایل می شد و ارواح پلید از ایشان اخراج می شدند.» صدها مورد پیش آمد که بیماران بوسیله دستمالهایی که توسط ویگلزورت فرستاده شده بود شفا یافتند صدها نامه دریافت شد که انجام این معجزات را تأیید می نمود در این مورد می توان صدها جلد کتاب نوشت که مثنوی هفتاد من کاغذ می شود. بوسیله این روش هر نوع بیماری شفا یافته است. این دستمالها را زیر بالش و زیر لباس خواب و نظایر آن قرار می دادند و در نتیجه الکلیست ها از اسارت الکل خلاص می شدند و کسانی که گرفتار سیگار و تنباکو بودند آزاد می گشتند و فرزندان عاصی و یاغی گمراه بسوی مسیح می آمدند و زوجهایی که از هم جدا شده بودند دوباره آشتی می کردند.

این دستمالها برای رفع هر نوع احتیاج و ناراحتی و مرض مفید بود. ولی مخصوصاً یک مورد را که خیلی جالب است نقل می کنم. برای خانمی یکی از همین دستمالها فرستاده شد. این خانم سرطان داشت و مشرف به موت بود. وقتی دستمال به او رسید آن را روی بالش خود گذاشت تا در حضور شوهر و سایر اعضای خانواده اش روی بدن خود بگذارد ودعا کند ولی نکته تعجب آور این بود که هنوز دستمال در روی بالش قرار داشت که آن خانم حضور خدا را در کنا ر دستمال احساس کرد و متوجه شد که بدنش کاملاً شفا یافته است. اثری از سرطان در او باقی نماند. اسمیت ویگلزورت همیشه تأکید می کرد که درپس تمام این روشهای محتلف در واقع همان خدای شفا دهنده قرار دارد که شفا می بخشد و تذکر می داد که عیسی مسیح دیروز و امروز تا ابد الاباد همان است و تغییر نمی کند. هیچکس نمی توانست کارهای او را پیش بینی کند. گاهی کارهایی انجام می داد که خارق العاده بنظر می رسید ولی بعداً متوجه می شدیم که این کارها را با رهبری روح القدس انجام داده است.

در یک مورد که در حضور عده زیادی موعظه می کرد ظاهراً نسبت به یک خانم به طرز خشنی رفتار کرد و وقتی آن زن بزمین افتاد ویگلزورت گفت: « او را برخیزانید.» ولی زن دوباره به زمین افتاد. این بار عده ای از حضار با ویگلزورت جرو بحث کردند ولی او به آنها تذکر داد که کار خودش را خوب می داند و با یک دیو طرف است نه با یک زن. وقتی این زن را دوباره برخیزانیدند، از بدن او یک تکه سرطان بزمین افتاد و معلوم شد ویگلزورت چه می گوید. کارهای او غالباً ایجاد سوء تفاهم می نمود و مقصود اصلی او را درک نمی کردند ولی او همیشه چشمان پر محبت خود را بسوی خدا می دوخت و نسبت به مردم صمیمی بود. شرایط زمان و مکان در او تأثیری نداشت و اکثراً اظهار می نمود: « من به آنچه می بینم و می شنوم توجه ای ندارم بلکه کارهایم متکی بر ایمان است.» ویگلزورت هر روز می گفت: « دل مسیح برای همه می سوخت.» و خودش هم همینطور بود. غالباً در موقع موعظه ودعا برای مریضان اشک از چشمهایش جاری بود. مخصوصاً با کودکان و اشخاص مسن با ملایمت رفتار می کرد. در موقع دعا برای دردمندان و مریضان، آسمان را به زمین می آورد.

اثری از عقاید تبعیض نژادی در او وجود نداشت. سیاهان و سرخ پوستان هم از محضر او استفاده می کردند و از دعاها و برکات او مستفیض می گشتند. افراد از حیث مقام در نظر او تفاوتی نداشتند و اگر کسی سعی می کرد با مقام و ثروت او را تحت تأثیر قرار دهد، رفتاری جدی و حتی خشن در پیش می گرفت. مثلاً در یکی از شهرها مدت یکماه سخت مشغول بود و هر روز سه بار موعظه می کرد. خدا مردم را برکت می داد بطوری که بیمارانی که دچار سرطان بودند شفا می یافتند و اشخاص ضعیف قوی می شدند و کرها شنوا می گشتند و مردم از هرنوع بیماری خلاصی می یافتند و مهمتر از همه اینکه نجات و رستگاری ابدی پیدا می کردند. یکروز یکی از کشیشان که دارای دو معاون بود و محل تشکیل جلسه با کمک او کرایه و بودجه آن بوسیله او تأمین شده بود به ویگلزورت چنین گفت: « در این شهر خانم بیماری وجود دارد که اگر شفا بیابد این امر تأثیر زیادی در همه خواهد کرد. خواهش می کنم در صورت امکان به ملاقات او بروید و برایش دعا کنید.» ویگلزورت برای این کشیش شرح داد که سخت مشغول کار است و هر روز در جلسات برای بیماران و کسانی که در جستجوی روح القدس هستند دعا می کند و بدین طریق فرصتی برای ملاقات افراد ندارد.

ولی آن کشیش هر روز موضوع را یادآوری می کرد مخصوصاً از مقام و ثروت و نفوذ آن خانم و شوهرش سخن به میان می آورد و از تأثیرات شفای احتمالی این زن گفتگو می کرد. بالاخره برادر ویگلزورت موافقت کرد که پیش ازشروع جلسه عصر به منزل این خانم بروند. چون این خانم دارای مقام و منزلت بزرگی بود این کشیش و دو معاونش همراه ویگلزورت و من و همسرم به ملاقات او آمدند. خانه این خانم در بهترین تقاط شهر واقع شده بود و ما با اتومبیل به آنجا رفتیم و وقتی زنگ زدیم مستخدم مخصوص، ما را به اطاق بسیار مجللی راهنمایی کرد و از آنجا به اطاق مخصوص خانم صاحبخانه رفتیم. این خانم مانند ملکه های مشرق زمین در رختخواب با شکوه خود نشسته بود. اسمیت ویگلزورت با دقت به این منظره خیره شد و سپس گفت: « خوب مثل اینکه جای بسیار راحتی دارید.» خانم با لحن خشنی گفت: « متوجه نشدم چه فرمودید!» ویگلزورت باز گفت: « عرض کردم مثل اینکه جای بسیار راحتی دارید.» آن خانم از شدت عصبانیت زبان خود را گشود و مدتها بد و بیراه و ناسزا گفت. وقتی ویگلزورت وضع را اینطور دید اظهار داشت: « خوب، معلوم می شود که هنوز برای شنیدن حرفهای من حاضر نیستید. خداحافظ.» این را گفت و از خانه خارج گردید و سوار اتومبیل شد.

من و همسرم به دنبال او راه افتادیم و کمی جرأت به خرج دادیم و به او گفتیم که رفتارش کمی توأم با خشونت بوده است ولی او جواب داد : « من می دانم چه کار می کنم.» آن سه کشیش مدتی در اطاق ماندند تا آن خانم را آرام سازند و بعد نزد ویگلزورت آمدند و از او خواهش کردند که نزد این خانم برگردد و برایش دعا کند ولی او قبول نکرد و گفت: « این خانم برای دعا کردن حاضر نیست. باید به جلسه برویم. همه از وضعی که پیش آمده بود ناراحت شدیم ولی ویگلزورت بدون اینکه احساس ناراحتی نماید مشغول موعظه شد و برای مریضان دعا کرد و خداوند برکات زیادی فرو ریخت. صبح روز بعد جلسه در ساعت معین شروع شد. روح خداوند بطور محسوسی کار می کرد و بعد از ختم موعظه، ویگلزورت تمام کسانی را که می خواستند به خداوند نزدیکتر شوند تشویق نمود و به آنها گفت: « اگر شما یک قدم بطرف خدا بیایید برکاتی خواهید یافت. اگر جلوتر بیایید برکات بیشتری خواهید یافت. اگر جلوی منبر بیایید باهم دعا خواهیم کرد که خداوند تمام احتیاجاتتان را برآورده سازد.» تمام حضار به حرکت آمدند ولی خانمی که از اشراف بود سعی می کرد از همه جلوتر بیفتد و بقدری تلاش می کرد که بر زمین افتاد.

معلوم شد که این همان خانمی است که دیروز به ملاقات او رفته و خانه او را ترک کرده بودیم. بعد از اینکه از خانه او بیرون آمده بودیم این خانم از کار خود خیلی پشیمان شده و توبه کرده بود. خدا او را شفا داده بود و حالا می خواست در این جلسه، زندگی خود را کاملاً تسلیم خداوند نماید. قلب خود را در حضور خداوند گشود و تمام گناهان خود را اعتراف کرد و در خواست بخشش نمود. باز متوجه شدیم که در قضاوت خود درمورد ویگلزورت اشتباه کرده ایم و فهمیدیم که خدا با او است. درتاریخ ۲۸نوامبر ۱۹۴۷یکی از کلیساهای لوس آنجلس این سه واقعه را برای من تعریف کردند؛ مردی اظهار داشت: « من در نروژ متولد شده ام و درحدود بیست و دو سال قبل در آن کشور موعظه اسمیت ویگلزورت را شنیدم. در آنموقع گرفتار بیماری سل بودم و مرگم نزدیک بود. یکی از ریه هایم بکلی فاسد شده بود ولی وقتی او برایم دعا کرد، شفا یافتم و ظرف مدت کوتاهی در حدود سیزده کیلو بر وزنم اضافه شد. بعداً به آمریکا آمدیم و در شیکاگو ساکن شدیم. همسرم مدت سه سال ناراحتی ریوی داشت و در خلط سینه او خون دیده می شد. من او را به یکی از جلسات برادر ویگلزورت در شیکاگو بردم. ویگلزورت برای او دعا کرد و همسرم کاملاً شفا یافت.

تا آنموقع فرزندی نداشتیم ولی بعد از شفای همسرم دکتر متوجه شد که او حامله است و اظهار داشت: « بسیار جای تأسف است زیرا یا بچه از بین خواهد رفت یا مادرش. ولی هردو زنده ماندند و خداوند دو کودک دیگر هم به ما ارزانی فرمود و همه سالم هستند.» بعد از ختم جلسه اعضای یک خانواده ــ شامل زن و شوهر و دو دختر بزرگ و یک پسر ــ نزد ما آمدند و اظهار داشتند که در حدود ۱۸۰کیلومتر راه پیموده اند تا بتوانند در جلسه شرکت کنند. به برادر ویگلزورت نامه نوشته بودند که برای آنها دستمالی بفرستد. پدر این خانواده دچار آپاندیس شدید بود و روی گردن پسر هم غده بزرگی ظاهر شده بود. وقتی دستمال را روی بدن خود گذاردند پدر از تمام دردهای خود آزاد شد و کاملاً شفا یافت. غده گردن پسر هم ترکید و ورم برطرف شد و سالها اثری از آن دیده نشد. پدر خانواده اظهار داشت ما نتوانستیم موضوع را به پدر زنتان اطلاع دهیم ولی حالا این مسافت طولانی را پیموده ایم تا جریان را برای شما تعریف کنیم. خدا را برای ما خدماتی که توسط برادر ویگلزورت انجام داده است شکر می نماییم.

درهمان جلسه شخص دیگری نزد ما آمد و گفت: « من در انگلستان یک روز تمام با برادر ویگلزورت بودم و باهم در منزلشان غذا صرف کردیم. بعد از ظهر آن روز با هم به یکی از پارکهای نزدیک رفتیم و مدتی گفتگو کردیم. در این مدت کوتاه دو نفر را بسوی خداوند رهبری نمود و برای دونفر بیمار دعا کرد. بقدری مشغول بود که من و دوستم تصمیم گرفتیم مدتی قدم بزنیم تا او کارش تمام شود. وقتی برگشتیم دیدیم که نزد شخص دیگری زانو زده و دعا می کند تا او نجات پیدا کند و عیسی مسیح را درقلب خود جا دهد در تمام مدتی که با او بودیم مشغول دعا و موعظه بود وپیوسته با خدا زندگی می کرد و در فکر کمک به سایرین بود.» اسمیت ویگلزورت به شیطان فرصت نمی داد که در کارش دخالت کند و به همین دلیل کسانی که او را نمی شناختند گاهی تصور می کردد که رفتارش خشن و توأم با بی ادبی است. واقعه زیر به خوبی نشان می دهد که طرز رفتار او در مقابل شیطان چگونه بوده است.

یکروز که منتظر اتوبوس بود مشاهده کرد که خانمی که در کناری ایستاده و سگ آن خانم از کنارش دور نمی شود. ظاهراً این خانم از خانه اش خارج شده بود تا سوار اتوبوس شود و سگش هم بدنبالش آمده بود و این امر موجبات ناراحتی او را فراهم می ساخت. خانم خم شد و سگ خود را نوازش کرد و با صدای ملایمی گفت: « عزیزم حالا به خانه برو زیرا نمی توانم ترا با خود ببرم.» سگ مدتی دم خود را تکان داد ولی حرف خانم را اطاعت نکرد. خانم با خوشرویی اضافه کرد: « کوچولوی عزیزم، حتماً باید به خانه بروی.» درهمین موقع اتوبوس از دور پیدا شد و خانم که می دانست بزودی باید حرکت کند پای خود را بشدت بزمین زد و با خشونت گفت: « فوراً به خانه برو.» سگ کوچولو از این حرکت ترسید و در حالیکه دم خود را در میان دو پا پنهان کرده بود با سرعت هرچه تمام تر به خانه برگشت. ویگلزورت با صدای بلند، به طوری که همه اطرافیان متوجه شدند، چنین گفت: « با شیطان باید همین طور رفتار کرد!» جیمز اچ، تیلور درباره جلسات ویگلزورت در واشنگتن چنین می نویسد: « ما در ردیف دوم جلوی سالن نزدیک منبر نشسته بودیم و می توانستیم تمام وقایع را از نزدیک مشاهده نماییم. قبل از شروع جلسه دیدیم که دختر خانمی با چوبدستهای خود به جلسه آمد و یک مرد و یک زن نیز همراه او بودند و او را کمک می کردند.

پاهایش قدرت حرکت نداشت و کاملاً آویزان بود. مثل اینکه بدن او از کمر به پایین از کنترل او خارج بود. در ردیف جلو برای او جایی باز کردند. وقتی از مردم دعوت بعمل آمد که برای یافتن نجات جلو بیایند او هم با کمک مساعدت کنندگان خود کوشش نمود جلو برود. برادر ویگلزورت وقتی این منظره را دید چنین گفت: « از جای خود حرکت نکن. وضع تو امروز بکلی تغییر خواهد کرد.» وقتی برای سایرین دعا کرد از این دختر ناراحتی اش را پرسید و سپس به حضار چنین گفت: « ماهیچه های پای این دختر از میان رفته و تاکنون هرگز راه نرفته است.» دستهای خود را روی سر او گذاشت و بعد از دعا فریاد زد:« به نام عیسی مسیح راه برو.» بعداً به او نگاه کرد و پرسید: « حتماً می ترسی، اینطور نیست؟» دختر جواب مثبت داد.برادر ویگلزورت اظهار داشت: « لازم نیست بترسی. تو شفا یافته ای. راه برو.» دختر شروع براه رفتن کرد. مانند کودکانی که تازه شروع به راه رفتن می کنند حرکت می کرد و دوبار طول منبر را می پیمود! تمام حضار خدا را تمجید می کردند! وقتی از سالن خارج می شدیم دیدیم که چوبدستهای او در کنار منبر افتاده است و وقتی به خیابان آمدیم دیدیم که او در پیاده رو ایستاده و با دو دختر دیگر گفتگو می کند! خدا را برای کارهای پر جلالش شکر باد.

خانمی که او را کمک می کرد مادرش بود و مرد هم دایی اش بود و هر دو در موقع شفای دختر مانند بچه ها گریه می کردند. در جلسه عصر این مرد شهادت داد که این دختر بدون اینکه محتاج کمک باشد برای اولین بار بتنهایی از پله های خانه بالارفته است و اضافه کرد مادر دختر هم که ورم سینه داشت شفا یافته است. در جلسه عصر هم وقایع خارق العاده ای روی داد. یکی از برادران شهادت داد که مدت دو سال گرفتار سرطان بوده ولی آن روز شفا یافته است. بیمار فقیری که پزشکان او را جواب کرده بودند و پاهایش تقریباً فلج بود دوبار دور سالن دوید! اقلاً دویست نفر شهادت دادند که در این جلسات که یک هفته طول کشید شفا یافته اند.

<u>فصل هفتم</u>

تلاش فراوان

پولس رسول اعلام فرمود: « بیش از همه ایشان مشقت کشیدم.» ولی فوراً اضافه کرد: « اما نه من بلکه فیض خدا که با من بود.» (اول قرنتیان ۱۰:۱۵). قهرمان محبت ما، مانند پولس رسول، همیشه تلاش فراوان می کرد ولی موفقیت های خود را پیوسته مدیون فیض الهی و ایمان به خدا می دانست نظر او درباره ایمان این نبود که انسان باید برای بدست آوردن ایمان شب و روز کوشش و تلاش و گریه و زاری کند و ریاضت بکشد، بلکه بسادگی به وعده های الهی متکی می شد و با اعتماد و آرامش انجام این وعده ها را از خدا در خواست می نمود. اطمینان داشت که غیرممکن است خدا درمورد انجام وعده ها ی خود بدقولی نماید. او مطابق فرمایش کلام الهی اطمینان داشت که خدا: « همه چیزهایی را که برای حیات و دینداری لازم است به ما عنایت فرموده است.» (دوم پطرس ۱:۳) و به همین دلیل با اطمینان کامل انجام وعده های گرانبهای الهی را درخواست می نمود و دریافت می کرد و بدین طریق هرچه از خدا می خواست عملی می شد.

بهتر است باز دنباله سرگذشت را از زبان خود ویگلزورت نقل نماییم. خدا برکات بسیار زیادی به من عطا فرموده است. من دیده ام که کوران مادرزاد بینا شده اند. مشاهده کرده ام که سه شخص مرده بعد از دعا زنده شده اند. تمام این امور برای من بیش از پیش ثابت کرده است که فرمایش مسیح درمورد اینکه شاگردانش کارهای بزرگتر از او خواهند کرد کاملاً صحیح است و باید خدا را برای کارهای عظیم و پر جلالش شکر و سپاس نماییم. افتخار داشتم که مدتی در هندوستان و سیلان در راه خداوند تلاش نمایم و درآن نواحی شاهد کارهای عظیم خداوند بوده ام. در کلمبو خدا برکات عظیمی برما ارزانی فرمود. من با قدرت روح القدس مشغول موعظه بودم و عده زیادی جمع شده بودند ودیگر جا نبود. قدرت خدا بطرز خارق العاده ای مشغول کار بود. هر شب در هوای بسیار گرم بوسیله مترجم موعظه می کردم و تقریباً برای پانصد نفر دعا می نمودم. باوجود گرمای شدید، زنان کودکان خود را همراه می آوردند و گاهی تعداد کودکان به بیش از پنجاه نفر می رسید و بیچاره ها براثر تنگی جا گریه می کردند.

من اعلام می کردم: « پیش از موعظه می خواهم برای کودکان عزیز صحبت کنم.» نکته تعجب آور این بود که وقتی براین کودکان دست می گذاشتم و دعا می کردم آرامش و سکوت و نظم کاملی حکمفرما می شد! نیروی الهی در آنجا حکمفرما بود. در میان این جمعیت عظیم مردی که از مدتها قبل نابینا بود شفا یافت و ناگهان چشمهایش باز شد. نظیر این معجزه بارها اتفاق می افتاد. گاهی نمی توانم باور کنم که ممکن است خداوند به عده ای از فرزندان خود شکوه و جلال و احترام فراوانی ببخشد ولی این امر حقیقت دارد. جلسات بقدری شلوغ بود که هزاران نفر در بیرون می ماندند و نمی توانستند داخل شوند ولی وقتی من از میان آنها می گذشتم عده ای خود را به من میرسانیدند و به بدنم دست می زدند و شفا می یافتند. من خودم از این معجزات که با فیض و لطف الهی انجام می شد بسیار تعجب می کردم. وقتی ایمان وجود داشته باشد خدا می تواند کارهای مهرآمیز خود را انجام دهد.

اگر انسان بتواند با جرأت و با اطمینان به وعده های خدا ایمان داشته باشد خدا دعای او را مستجاب می فرماید. من چهار روز در جایی ماندم و مردم آنجا از اینکه نمی توانستم بیشتر بمانم ناراحت بودند. به آنها گفتم: « می توانید ساعت هشت صبح جلسه ای تشکیل دهید؟» جواب مثبت دادند. گفتم: « تمام مادرانی را که می خواهند کودکانشان شفا پیدا کنند و همچنین اشخاصی را که بیش از هفتاد سال دارند به این جلسه دعوت کنید.» جالب بود که در ساعت هشت صبح در حدود چهارصد مادر با کودکان خود و همچنین صدو پنجاه پیر مرد و پیر زن با موهای سفید برای یافتن شفا در جلسه حاضر شدند. در آن روزها مردم به شنیدن کلام خدا علاقه زیادی داشتند و هزاران نفر باهم دعا می کردند که خدا مردم را مشمول لطف و مهر و محبت خود سازد. یک روز ساعت ۹ صبح به نروژ رسیدم و به دوست خودم که در ضمن مترجم من بود گفتم: « هیچ کس نمی داند که من به اینجا آمده ام. چون خیلی خسته ام می خواهم به ساحل دریا بروم و کمی استراحت کنم.» چند ساعت در زیر نور آفتاب استراحت کردیم و برگشتیم ولی مشاهده کردم که تمام خیابانهای اطراف محلی که قرار بود در آنجا موعظه کنم پر از صندلیهای چرخدار و وسائط نقلیه ای است که با آنها بیماران را به آنجا انتقال داده بودند.

مترجم من نزدیک یک سالن رفت و نزد من برگشت و گفت: « چه کنیم؟» تمام ساختمان پر از مردم است!» من کت خود را بیرون آوردم و به میان بیمارانی که در خیابان بودند رفتم و برای آنها دعا کردم. همه جا فریاد شادی و تشکر بلند بود زیرا خدا قوم خود را شفا می داد. بعد از آن به ساختمان داخل شدم و در آنجا هم خدا مردم را شفا داد. ولی قضیه به همین جا خاتمه نیافت زیرا وقتی مشغول غذا خوردن بودیم تلفن زنگ زد و خبر داد که سالن شهرداری پر از جمعیت شده است و عده زیادی در خارج جمع شده اند و پلیس نمی داند چه باید بکند. من گفتم: « ما فوراً حرکت خواهیم کرد.» دو نفر پلیس با من همراهی کردند و به زور از میان جمعیت گذشتیم. سالن شهرداری بقدری پر بود که من تا آن موقع چنان جمعیت انبوهی ندیده بودم زیرا مردم از محتوی قوطی ساردین هم درهم فشرده تر بودند به طوری که اگر کسی می خواست به زمین بیفتد نمی توانست چونکه جایی باقی نمانده بود.

روح خدا مرا لبریز ساخت و مشغول موعظه شدم. موضوع صحبت خود را فرموش کرده ام ولی بخاطر دارم که مهر و محبت الهی از من جاری بود. از خدا درخواست کردم که پیامی عطا فرماید که بر جسته باشد و در این جلسه کارهای خارق العاده و پر شکوه انجام دهد. وقتی موعظه می کردم خداوند به من فرمود: « اگر از من درخواست کنی، تمام حضار را بتو خواهم بخشید و نجات خواهم داد.» من فهمیدم که این صدای خداوند است ولی جواب فوری ندادم. باز خداوند تکرار فرمود: « اگر ایمان داشته باشی و از من درخواست نمایی تمام حضار را به تو خواهم بخشید.» گفتم: « خداوندا، از تو درخواست می نمایم که این کار را انجام دهی و تمام حضار را به من ببخشی و نجات عطا فرمایی.» قدرت روح القدس در تمام قسمتهای آن محل حکمفرما شد و من چنین منظره ای هرگز ندیده بودم. از همه جا صدای دعا و استغاثه بلند بود و من ایمان دارم که تمام حضار نجات یافتند. این است عقیده من درمورد پنطیکاست. پنطیکاست این است که وقتی روح القدس در شخصی وارد می شود آن شخص صاحب قدرت الهی می گردد.

از ایمان آوردن ترسی نداشته باش. ایمان داشته باش که خدا می خواهد بوسیله وعده های گرانبهای خود انسان را در ذات و ماهیت خود شریک سازد. وقتی نیروی ازلی او درتو کار کند یک نظم الهی بوجود خواهد آورد که ارزش آن از هر چیز دیگر در جهان بیشتر است. اسمیت ویگلزورت در تمام زندگی خود چنین صلاح دانست که با هیچیک از سازمانهای متشکل مذهبی رسماً مربوط نباشد. قلب پر محبت او تمام مقدسین را در خود جا می داد. ما در شهرهای مختلف با او بوده و مشاهده کرده ایم که مثلاً ساعت هفت صبح در جلسه دعای سپاه نجات شرکت کرده و ساعت هشت در دعای عشاء ربانی کشیشان اسقفی حاضر شده در سه مورد مختلف جلساتی برای کشیشان اسقفی تشکیل داده است و درمواردی که کشیشان اسقفی به او پیشنهاد می کردند، مطابق میل آنها لباسهای مخصوص روحانیون آن کلیسا را می پوشید. یکی از کشیشان اسقفی در شهر لندن برای ویگلزورت جلساتی در زیر چادر بزرگ تشکیل داده و این امر باعث گردید که اسقف آن ناحیه از کشیش ایراد بگیرد ولی چون پسر این کشیش براثر دعای ویگلزورت شفا یافته بود، او خیلی میل داشت که دیگران هم از دعاهای او استفاده کنند.

ضمناً یکبار اعلیحضرت جرج پنجم بیمار بود همسر این کشیش دستمالی را که ویگلزورت روی آن دعا کرده بود برای اعلیحضرت فرستاد و نامه تشکر آمیزی نیز دریافت نمود. جماعت خدا The Assemblies of God یعنی کلیساهایی که تمایلات پنطیکاستی دارند در انگلستان ویگلزورت را غالباً به کنفرانسهای سالانه خود دعوت می کردند ومخصوصاً میل داشتند که جوانان از فرمایشات الهام بخش او استفاده کنند ولی ویگلزورت در جلساتی که مربوط به امور اداری بود شرکت نمی کرد و می گفت: « شما مشغول کارهای خود باشید. من برایتان دعا می کنم.» و سپس به محل خلوتی می رفت و مشغول دعا می شد. چون ویگلزورت به هیچ فرقه ای بستگی نداشت به همین دلیل هیچ کلیسایی رسماً از او پشتیبانی نمی کرد و در مسافرتهای خود هیچ نوع معرفی نامه ای از مقامات کلیسایی همرا نداشت و معرف او فقط خودش و کارش بود. بعد از جنگ جهانی اول که به غالب کشورهای اروپا سفر کرد، هیچگونه معرفی نامه ای همراه او نبود.

وقتی وارد سوئیس شد هیچکس او را نمی شناخت ولی قدرت الهی به طرز خارق العاده ای همراه او بود. قدرت الهی توسط او شهرهای مختلف را زیرورو کرد و بارها از او دعوت کردند که دوباره به این کشور برگردد زیرا جلساتی که تشکیل داد بسیار پر برکت بود. وقتی به زلاند جدید وارد شد فقط یک نفر به استقبال او آمده بود ولی ظرف چند ماه که در آن کشور بسر برد هزاران نفر بسوی خدا بازگشتند و نجات و شفا یافتند و از روح القدس پر شدند.عده زیادی اظهار داشتند که این بزرگترین بیداری روحانی آن نواحی در ظرف یک قرن بوده است. براثر جلساتی که او تشکیل داد در جلسه ای که یکشنبه صبح در شهر ولینگتن برپا گردید در حدود دوهزار نفر در « سفره خداوند» شرکت کردند. وقتی در کلمبوی سیلان از کشتی پیاده می شد هیچکس به استقبالش نیامده بود و هیچکس متوجه ورود او نشد ولی بیش از چند روز از اقامت او نگذشته بود که قدرت الهی تمام آن نواحی را از حیث روحانی زیرورو کرد عده زیادی اجتماع می کردند تا بتوانند به بدن او دست بزنند و حتی عده ای که سایه ویگلزورت روی آنها افتاد شفا یافتند و برکت پیدا کردند.

معلوم نیست چطور می شد که قبل از اینکه به جایی برود آوازه شهرتش در آنجا می پیچید و یکبار وقتی کشتی او مدت کوتاهی در کنار یکی از جزایر اقیانوس آرام توقف کرد او تمام وقت مشغول موعظه و دعا برای مریضان بود. غیرت و جدیت او برای خدمت به محتاجان واقعاً حیرت آور بود. اولین بار که به فلسطین وارد شد هیچکس او را نمی شناخت ولی بعد از مدت کوتاهی مشغول موعظه انجیل و دعا برای مریضان شد. در روی کوه زیتون چند جلسه پر برکت تشکیل داد بطوری که عده ای پر از روح القدس شدند. بطوری آن نواحی را تحت تأثیر قرار داد که حرکت قطار اورشلیم به حیفا مدتی به تأخیر افتاد تا مردمی که جمع شده بودند بتوانند موعظه او را تا آخر بشنوند. در تمام مدتی که به طرف مصر مسافرت می کرد با کمال جدیت با غیر مسیحیان درباره امور الهی سخن می گفت بطوری که وقتی به اسکندریه رسیدند او را به نهار دعوت کردند تا بتوانند این صحبت های مفید را ادامه دهند. درباره مسافرت خود به ارض مقدس به شوخی می گفت که ازقرار معلوم خودش اولین واعظ غیر یهودی بوده است که از یهودیان آنجا هدیه ای دریافت داشته است!

در مسافرت هایی که می کرد خدا او را در قطار و کشتی به کار می برد. خودش به ما می گفت: « به خاطر دارم که یکبار به شهر کاردیف انگلستان می رفتم و در طی سفر مشغول دعا بودم، عده زیادی که در کوپه بودند از نجات خبری نداشتند ولی چون همه سرگرم شوخی و گفتگو بودند من نمی توانستم چیزی درباره خداوند و نجات دهنده خود بگویم. قطار به ایستگاه نزدیک می شد و به همین دلیل تصمیم گرفتم که دستهای خود را بشویم تا بتوانم مستقیماً به محل جلسه بروم. وقتی از راهروی قطار به کوپه خودمان برگشتم مردی از جای خود پرید و گفت: « حضرت آقا، وقتی شما را می بینم از گناهان خود ناراحت و شرمگین می شوم.» و بعد از گفتن این حرف، همان جا زانو زد. بزودی تمام کسانی که در آن کوپه بودند مانند او زانو زدند و مشغول گریه شدند و از من می پرسیدند: « شما کی هستید؟ شما کی هستید؟ همه ما را به یاد گناهانمان انداخته اید.» خدا به من فرصت خوبی بخشیده بود و من هم حداکثر استفاده را از آن کردم و در نتیجه عده زیادی نجات و رستگاری الهی را در همان جا یافتند.»

درباره حوادثی که در موقع مسافرت به استرالیا روی داد چنین نوشته است. من به آرامی کار خود را درمیان مسافران کشتی شروع کردم و درباره قدرت خدا به آنها سخن گفتم و دیدم که این کار خیلی مفید است. مسافران درباره من با یکدیگر صحبت می کردند و به همین دلیل فرصت خوبی برای شهادت درباره مسیح پیدا کردم. یک شخص ثروتمند به اتفاق همسرش در قسمت درجه یک بودند ولی مستخدمشان در درجه دو بود. هر روز صبح و عصر جلساتی بوسیله اسقف بمبئی تشکیل می شد که خیلی خوب بود. بعد از یکی از جلسات صبح، من با این اسقف بطور مفصل صحبت کردم و ایشان به کار من خیلی علاقمند شدند. بعد از جلسه عصر، نوکر آن شخص ثروتمند و زن آن نوکر به دنبال من می گشتند زیرا خانم اربابشان سخت مریض شده بود. دکتر او را معاینه کرده و اعلام داشته بود که خیلی مریض است. نوکر اطلاعاتی درباره من به خانم داده بود و خانم اظهار علاقه کرده بود که مرا ببیند. وقتی به ملاقات او رفتم دیدم واقعاً مریض است در ضمن متوجه شدم که به اصول مکتب روانپزشکی مسیحی(Christian Science روانپزشکی مسیحی ـ اصول عقاید این مکتب بطورکلی این است که ریشه بیماریها در فکر انسان است و اگر انسان بتواند فکر خود را اصلاح کند از بیماری درامان خواهد بود. البته این مکتب مورد قبول کلیسا نمی باشد زیرا به نقش مسیح در شفا توجه زیادی ندارد.)

معتقد بوده و چون از آن فایده ای ندیده طبیعتاً مأیوس گردیده و گرفتار ترس و وحشت شده است. بهمین دلیل من تنها اصلی را که می شناختم به او معرفی کردم و گفتم یگانه مکتب و اصلی که به آن معتقد هستم « عیسی مسیح » است و جای تعجب بود که او از عیسی اطلاعی نداشت. من برای او دعا کردم و دستهای خود را روی او گذاردم و دیو مرض را به نام مسیح بیرون کردم و بلافاصله تبش قطع شد. امروز صبح او مشغول مطالعه کلام خداست تا نجات مسیح را بپذیرد. از سلامتی کامل برخوردار می باشد و خیلی شاد است. ضمناً با مستخدم این خانم و زن وی درباره نجات صحبت کردم و هردو راه رستگاری را در پیش گرفتند. جیمز سالتر ـ داماد ویگلزورت چنین می نویسد: اولین بار که ویگلزورت همراه عده ای درحدود هزار نفر با کشتی اقیانوس پیما به استرالیا مسافرت می کرد، درمیان اینهمه مسافر شخصیتی ممتاز و منحصر بفرد داشت. وقتی کشتی از بندر حرکت کرد، چندین بار با صدای بلند فریاد زد هللویا من تا آن موقع چنین صدای نیرومندی نشنیده بودم. تمام مسافران از این صدا متعجب شدند و ناخدای کشتی اظهار داشت: « این شخص ریه های پولادین دارد!»

درهمین کشتی از ویگلزورت خواهش کردند که درکنسرت شرکت کند و او این دعوت را قبول کرد ولی تقاضا نمود که برنامه او را در آخرین قسمت قرار دهند. وقتی نوبت او رسید و کتاب سرود را جلوی پیانیست گذاشت، پیانیست اظهار داشت که نمی تواند با او همراهی کند. ولی ویگلزورت بتنهایی یک سرود عالی درباره مسیح خواند. این کنسرت به جلسه دعا تبدیل شد و برنامه رقص که قرار بود بعد از کنسرت اجرا شود بهم خورد. یکبار به جوانی که در یک محل مشکل، کار جدید روحانی آغاز کرده بود، قول کمک داد. خودش در سواحل اقیانوس کبیر همراه جیمز سالتر و بانو مشغول کار بود ولی شنید که این جوان که در سواحل اقیانوس اطلس کار می کرد به کمک او احتیاج دارد. ویگلزورت مطابق قولی که داده بود فوراً به کمک او شتافت و از پرداخت خرج سفر که سی و پنجهزار ریال بود مضایقه نکرد. وقتی در آنجا اولین جلسه شروع شد به غیر از همراهان ویگلزورت فقط شش نفر حضور داشتند در حالیکه سالن گنجایش ۵۰۰۰ نفر را داشت. این وضع برای شروع کار چندان تشویق آمیز و دلگرم کننده نبود ولی بتدریج عده حضار در جلسات بعدی بیشتر شد و در جلسات پایانی تمام سالن پر شد و آن جوان توانست سرپرستی یک جماعت کلیسایی را که در نتیجه این جلسات بوجود آمد به عهده بگیرد.

غیرت و شوقی که برای کار خدا داشت باعث شد که بتواند در مناطق حاره نیز مشغول خدمت شود و انبوه مگسها که روی زخمهای کودکان بیمار جمع می شدند و بوی تعفن بدن بیماران نمی توانست او را مأیوس سازد. غیرت و شوق او در نواحی سردسیر مانند نروژ و فنلاند هم کم نمی شد و در این نواحی نیز با جدیت مشغول موعظه و دعای مریضان می گردید در حالی که مترجمین او براثر خستگی یک به یک جای خود را به دیگری می دادند. غالباً به او می گفتند: « نمی توانید در این شهر روزی سه جلسه تشکیل دهید زیرا مردم شرکت نخواهند کرد. حتی اگر مردم هم بیایند شما خودتان خسته خواهید شد.» ولی او روزی سه جلسه تشکیل می داد و مردم برای شنیدن می آمدند و خودش این کار مشکل و طاقت فرسا را گاهی تا یک ماه ادامه می داد. حتی در جلساتی که زیر چادرهای عظیم تشکیل می شد و در تحت مشکل ترین شرایط نیز می توانست قدرت و نیروی خود را مدتها حفظ کند.

او ثابت کرد که: « یوغ خداوند خفیف است و بار وی سبک.» از انجام میل و اراده خداوند بسیار شادمان می گردید. خوراک و قوت روحانی او این بود که کاری را که خدا به او سپرده بود به خوبی انجام دهد و مشغول خدمت او باشد. شادی خداوند باعث می شد که از خستگی و ناراحتی در امان باشد. روزهای یکشنبه خیلی بیشتر از روزهای دیگر فعالیت می کرد. چندین سال شنبه تا پاسی از شب گذشته در هوای آزاد جلساتی تشکیل می داد وبعد از آن در جلسه دعای شب شرکت می کرد. با وجود این یکشنبه صبح زود برمی خاست تا کلیسا را برای تشکیل جلسات آماده سازد. در ایام زمستان بخاریها را روشن می کرد، قسمت زیادی از کار گردگیری را خودش انجام می داد و در ضمن گردگیری صندلیها برای هر یک دعا می کرد، میز را برای عشاء ربانی حاضر می نمود و رهبری جلسه دعای صبح را به عهده می گرفت خانم او تا وقتی زنده بود غالب موعظه ها را به عهده می گرفت و از مهمانان فراوانی که به منزل آنها می آمدند پذیرایی می کرد. در جلسات عصر یکشنبه غالباً بعد از ختم جلسه عده ای که بیمار و محتاج بودند در جلوی منبر باقی می ماندند و ویگلزورت و خانمش برای آنها دعا می کردند و به همین دلیل شب دیروقت به منزل می آمدند.

بعد از آن همه در اطراف میزی که پر از خوراکی بود جمع می شدند و مصاحبت و معاشرت بسیار صمیمانه ای در خانه شروع می شد و تا مدتی بعد از نیمه شب ادامه می یافت. قهرمان محبت ما و همسر او را می توان از والدین روحانی نمونه دانست زیرا نه فقط مردم را بسوی تولد جدید روحانی رهبری می کردند بلکه آنها را بوسیله کلام خدا پرورش می دادند و با تلاش فراوان برای هر کدام دعا می کردند که زندگی روحانی کامل داشته باشند. آنها با زندگی واقعی مسیحی با راهنمایی های شفاهی و همچنین با توأم ساختن خدا پرستی با یک زندگی پاک و بی آلایش به جوانان زیادی الهام می بخشیدند که مانند خودشان مشغول خدمت خدا شوند. نامه هایی از کارکنان مسیحی غالب کشورهای جهان در دست است که مراتب قدردانی و تشکر آنان را از زندگی پر ثمر و الهام بخش این زوج مسیحی اعلام می دارد. آقای سالتر چنین می گوید: « ویگلزورت در تمام زندگانی اش خستگی ناپذیر بوده است و فقط مدت کوتاهی قبل از درگذشتن، آثاری از پیری و سن واقعیش در او ظاهر شد. در کنفرانسی شرکت نموده و خیلی بیش از حد و طاقت خود کار کرده و کاملاًخسته شده بود.

وقتی به استقبال او رفتیم دیدیم کاملاً خسته بنظر می رسید. در آن شب در موقع دعا چنین گفت: « من نمی فهمم که این روزها این واعظ های جوان چطور کار می کنند. من با این سن روزی سه بارموعظه می کنم و در هر جلسه برای بیماران دعا می نمایم. بعضی از این واعظ ها به من می گویند موعظه کنم تا خودشان بتوانند بعد از ظهر بجای تهیه موعظه استراحت کنند. وقتی من به سن آنها بودم تمام روز را موعظه می کردم و بعد از آن تمام شب را با کسانی که در جستجوی روح القدس بودند دعا می نمودم.» او شب و روز کار می کرد و فعالیت خود را تا آخر عمر ادامه داد.

فصل هشتم

معجزه در استرالیا و زلاند جدید

در اوایل سال ۱۹۲۲قهرمان محبت ما برای اولین بار به کشور استرالیا مسافرت نمود. ذیلاً یکی از نامه های دوشیزه وینی اندریوز از اهالی شهر ویکتوریاMiss Winnie Andrews of Victoria را که در یکی از روزنامه های انگلیسی چاپ شد نقل می نماییم:

برادر عزیزما ویگلزورت پنجشنبه گذشته به ملبورن وارد شد و همان شب جلسه ای تشکیل داد... باوجودیکه بطور واضح تشریح نمود که به نظر او نجات یکنفر از شفای هزاران نفر خیلی پرارزش تر است باوجوداین برای کسانی که گرفتار بیماریهای بدنی بودند دعا کرد... عده زیادی از کسانی که برای دعا کردن جلو آمدند. بعداً اعلام داشتن که بلافاصله به طرز خارق العاده ای شفا یافته اند. یک دختر کوچک شش ساله بعد از اینکه ویگلزورت برای او دعا کرد، همراه مادر خود با خوشحالی قدم می زد و مادرش به همه می گفت: « دخترم راببینید! در تمام عمرش تا حالا راه نرفته بود.» مردی که بیش از چهار سال قبل بر اثر بیماری روماتیسم و ورم مفاصل قادر به راه رفتن نبود، بلافاصله شفا یافت و در حالیکه آثار پیروزی از چهره او هویدا بود چوبدستهای خود را به بالای منبر فرستاد و برای اینکه نشان دهد کاملاً سالم شده است مشغول جست و خیز و تمجید خدا گردید.

در جلسات بعد نیز عده زیادی توسط نیروی الهی شفا یافتند. شب گذشته خانم محترمی را که شش سال ونیم راه نرفته بود به محل جلسه آوردند و بعد از دعا از صندلی چرخدار خود بیرون آمد و راه رفت و تمام کسانی که این معجزه را دیدند خدا را تمجید کردند. شوهر این خانم صندلی چرخدار او را می راند و همسرش از عقب او راه می رفت.عده زیادی به مسیح ایمان آوردند و مثلاً در یک جلسه چهل نفر خود را به مسیح نجات دهنده تسلیم نمودند. باران رحمت الهی درحال ریزش است و خدا مشغول کار می باشد. ممکن است عده ای این سؤال کاملاً بجا را پیش بکشند و بگویند: « این شفاها دایمی است یا موقتی؟» ما درجلوی خود شهادت نامه های زیادی داریم که درحدود پانزده ماه بعد از مسافرت ویگلزورت به استرالیا توسط شفا یافته گان تهیه شده است و از میان آنها هیجده مورد وجود دارد که حاکی از شفای خارق العاده در زمان اولین مسافرت ویگلزورت به استرالیا می باشد. ضمناً نسخه ای از مجله « استرالیان اونجل» مورخ اول فوریه ۱۹۲۷را در دست داریم که در آن سیزده مورد از شفاهایی که پنج سال قبل از آن در جلسات ویگلزورت انجام شده ذکر گردیده است. بعلاوه یک نسخه از همان مجله مورخ اول مارس۱۹۲۷ در دست است که شرح حال شخصی که از مرگ نقریبی نجات یافت در آن درج گردیده است. این شرح حال که توسط خانم بریکهیل نوشته شده بقدری جالب است که آن را عیناً در اینجا نقل می نماییم:

بعد از یک زندگی کاملا مادی و توأم با گناه و با لذات دنیوی، در هفده سالگی عیسی مسیح را بعنوان مالک حیات و نجات دهنده خود پذیرفتم و تولد جدید روحانی یافتم. بخاطر دارم که صبح روز بعد با احساس شادی و وجد فراوان از خواب برخاستم زیرا متوجه بودم که از هلاکت بسوی نجات و از گناه و اسارت شیطان بسوی آزادی پرجلال فرزندان خدا رفته ام. باوجود این بعد از شانزده ماه خدمت صادقانه به خداوند تصادف ناگواری رویداد و در نتیجه آن شکمم شدیداً صدمه دید و بر اثر ناراحتی های داخلی کار به جایی کشید که چها نفر جراح را دعوت کردیم که درمورد عمل جراحی که قرار بود انجام گیرد مشورت نمایند. این عمل جراحی آنطور که انتظار می رفت مفید واقع نگردید و این امر ناراحتی مرا بیشتر ساخت و باعث گردید که مدت چهارده سال متوالی رنج بکشم و غالباً در بستر بیماری بسر ببرم. بعداً معلوم شد که بیماری وحشتناک ومهلک سل تمام وجودم را در پنجه های مرگبار خود اسیر ساخته است.

این بیماری موحش تمام زندگی مرا تباه ساخت به طوری که گاهی چند شبانه روز بدون وقفه بیدار می ماندم. فقط وقتی تا حدی راحت بودم که دارو استعمال می کردم ولی بعد از مدتی بدنم به دارو عادت کرد و یگانه تأثیر دارو این بود که مرا بیهوش می ساخت که چیزی حس نکنم تمام آثار بیماری سل در من ظاهر گردید و دستگاها و اعضای داخلی مرا تحت نفوذ خود گرفت به طوری که اشتهای خود را از دست دادم. دستگاه هاضمه من به وضعی افتاد که چیزی نمی توانستم بخورم و غذای مختصری هم که می خوردم فوراً استفراغ می کردم و حتی گاهی آب هم در معده باقی نمی ماند.عده زیادی از متخصصین و جراحان و پزشکان مشهور به معالجه من اشتغال ورزیدند ولی نتیجه ای حاصل نشد و تمام آنها اظهار داشتند که پایان زندگی من بسیار نزدیک است و از دست آنها کاری ساخته نیست. تأثیر این بیماری کشنده بر روی کلیه هایم کاملاً مشهود گردید و بطوری که کلیه هایم سوراخ سوراخ شد و پیشآبم غالباً خون آلود بود.

آثار خارجی بیماری مخصوصاً بر روی دستها و پاهایم ظاهر شد و زخمهایی بوجود آمد که همیشه ترشح داشت. پاهایم قوت خود را بکلی از دست دادند و شکل ناهنجار و بوی تعفن آوری پیدا کردند و استخوانهایم رو به تباهی رفت و هیچ چاره ای برای معالجه وجود نداشت. من کاملاً استخوانی و مانند اسکلت شده بودم و وزنم به بیست و یک کیلو تقلیل یافت. باوجودیکه پزشکان بمن گفته بودند بیش از شش هفته به عمر من باقی نیست ولی از سرنوشت خود واهمه ای نداشتم زیرا می دانستم مرگ می تواند مرا از اینهمه رنج و بدبختی خلاص سازد. در یکی از روزهای ماه فوریه۱۹۲۲، درحالی که در این وضع مرگ آور دراز کشیده بودم، نور امیدی در روحم درخشیدن گرفت زیرا خبر دادند که واعظی از انگلستان به شهر ما آمده و درباره مژده نجات عیسی مسیح و قدرت شفابخش او موعظه می کند. این واعظ که برای بیماران هم دعا می کرد نامش اسمیت ویگلزورت بود. وقتی این خبر به من رسید ایمانم نسبت به قدرت خداوند قوی تر شد و اظهار تمایل کردم که او به خانه ما بیاید و برای من دعا کند ولی شنیدم که او بقدری مشغول است که غیرممکن است برای آمدن به خانه ما فرصتی پیدا کند.

دشمن جانها یعنی شیطان خواست از این موضوع برای مأیوس ساختن من استفاده کند ولی خدا را شکر که ایمانم بیشتر گردید و امید پیروزی در من قوی تر شد و موضوع را با والدین خود درمیان گذاشتم. آنها اول راضی نمی شدند که مرا به محل جلسه ببرند ولی بعد از مدتی التماس آنها را راضی کردم. در روز ۱٦فوریه به عنوان آخرین علاج برای خلاصی از این وضع مرگبار مرا به جلسه یکشنبه بردند. وقتی در جلسه شرکت کردم ایمانم قوی تر شد و واقعاً حس کردم که خدا حاضر است؛ و احساس مقدسی به من دست داد. وقتی واعظ مشغول دعا برای مریضان شد و نوبت به من رسید و دانست که گرفتار بیماری سل شده ام با صمیمیت و محبت مخصوصی با من سخن گفت و اظهار داشت: « خواهر عزیز، من ایمان دارم که خداوند تو را شفا خواهد داد. هیچ نترس بلکه ایمان داشته باش.» چشمهای من شخص دیگری غیر از عیسی را نمی دید و در انتظار تماس شفابخش او بودم. بعد از تدهین و دعا، نیروی الهی تمام بدنم را تحت نفوذ خود گرفت و بلافاصله شفا یافتم. با قدرت الهی تمام دردها و ضعفها و مرض من نابود گردید!

زنجیرهایی که مرا نابود ساخته بود فرو ریخت و جانم آزاد گردید. معجزه بزرگی انجام شد و من از جای خود برخاستم و درحالیکه خدا را حمد و ثنا می گفتم مشغول قدم زدن شدم. بعد از اینکه خداوند به من رحمت فرمود، اولین تصمیم این بود که نزد اعضای خانواده خود بروم و کار معجزه آسای خداوند را شرح دهم. خوشحال بودم از اینکه در موقع مراجعت به خانه ، با راه رفتن بدون کمک دیگران، به همه نشان می دادم که خداوند دارای نیروی شفا بخش عظیمی است. وقتی به خانه برگشتم متوجه شدم که خیلی گرسنه هستم و اشتهایم کاملاً باز شده است واین امری بود که سالها در زندگی من سابقه نداشت. اعضای خانواده وقتی دیدند من با چنین اشتهایی غذا می خورم دچار ناراحتی شدند و ترسیدند که وضعم خراب شود ولی باکمال تعجب مشاهده نمودند که نتیجه بدی حاصل نگردید. بعد از صرف غذا، با کمک دیگران قسمتهای زخمدار بدن خود را باز کردیم و متوجه شدیم که خداوند استخوانهای فاسد و گوشتهای زخمدار را کاملاً عوض کرده و حتی پوست را نیز تغییر داده و قسمتهای بیمار بدن من مانند بدن بچه ها تازه و زیبا شده است.

حواس من به حال کاملاً عادی برگشت و آن شب خواب بسیار راحتی کردم و این اولین شبی بود که بعد از بیماری توانستم خوب بخوابم.اکنون پنج سال از شفای من توسط خداوند گذشته است و در این مدت خداوند همیشه نزد من حاضر بوده و مرا محافظت و تقویت فرمود و ضمناً روح القدس خود را نیز به من ارزانی داشته است. خداوند بعد از شفا یافتنم این فرصت را به من عطا فرمود که مشغول خدمت او باشم و در محله های فقیر نشین شهر خودمان به پرستاری بیماران پرداختم و با لطف و رحمت او توانستم عده زیادی را بسوی رستگاری رهبری کنم. شوهرم نیز، که سه سال قبل خداوند از راه لطف خود اورا به من عطا فرمود، دراین خدمت با من شریک است. آرزوی قلبی من این است که شفای معجزه آسا و باشکوه من باعث کمک عده ای گردد که درمورد ایمان به خدا دچار شک و تردید شده اند تا اینگونه کسان متوجه شوند که این وعده الهی هنوز هم به اعتبار خود باقی است: « مؤمن را همه چیز ممکن است » (مرقس ۹:۲۳) وهمچنین یقین داشته باشند که: « عیسی مسیح دیروز و امروز و تا ابدالاباد همان است » (عبرانیان ۱۳:۸). در آن موقع نامه ای از یکی ازکارکنان مسیحی ملبورن در مورد خدمات اسمیت ویگلزورت دریافت داشتم که قسمتی از آن را نقل می نمایم: « در جلسات شهر ملبورن مدت سه هفته شاهد شکوه و جلال و پیروزی های خداوند بودیم. بدون اغراق یک هزار نفر مسیح را بعنوان نجات دهنده پذیرفتن و صدها نفر شفا یافتند و اینها همیشه درباره شفای خود شهادت می دهند.»

بعد از اینکه قهرمان ایمان و محبت ما در قسمت های مختلف استرالیا منشاء برکات فراوان گردید. به زلاند جدید مسافرت کرد. آقای پنینگتون مدیر میسیون انجیلی شهر ولینگتن در زلاند جدید طی نامه ای چنین می نویسد: « در ماه ژوئن۱۹۲۲اسمیت ویگلزورت وارد ولینگتن شد در حالی که کمتر کسی با او آشنایی داشت. برای اعلام ورود او شیپوری نواخته نشد فقط چند اعلان کوچک درمورد جلسات او در روزنامه های محلی چاپ گردید. اولین شب که مصادف با یکشنبه بود در حدود یکهزار نفر درجلسه شرکت کردند و شب بعد درحدود ششصد نفر به تعداد حضار اضافه شد. از آن به بعد مشکل بود جایی پیدا شود که برای جا دادن شرکت کنندگان کافی باشد و سالن شهرداری که گنجایش سه هزار نفر را داشت هر شب کاملاً پر می شود و گاهی مردم ساعتها قبل از شروع جلسات جلوی در سالن می ایستادند تا بتوانند جایی پیدا کنند و از جلسات محروم نشوند. من هرچند با مبشرین بزرگی چون توریTorry و چپمنChapman و سایرین در جلساتشان در زلاند جدید همکاری داشته ام ولی هرگز چنین مردی که تا این حد پراز روح القدس و قدرت باشد ندیده ام. هربار که حضار را دعوت می نمود که خود را به مسیح بسپارند و نجات او را بپذیرند عده زیادی دعوت او را اجابت می نمودند و گاهی در یک جلسه عده چنین اشخاص به چهار صد و گاهی وحتی به پانصد نفر می رسید.

درجلساتی که در ولینگتن تشکیل شد بیش از دوهزار نفر نجات یافتند و در بعضی موارد تمام اعضای خانواده ها به ملکوت خدا وارد شدند. بعضی از روزنامه نگاران با این جلسات چندان موافق نبودند. مثلاً یکی از روزنامه ها در مقاله ای تحت عنوان« آیا معتقدید که با ایمان می توان شفا یافت؟» چنین نوشت: حتماً جواب شما به سؤال فوق منفی است و حق دارید چیزی را که ندیده اید باور نکنید. ولی امکان دارد که مثل من وقایعی را دیده و حیران شده باشید. همچنین امکان دارد که شاهد چنین شفاهایی بوده و بجای اینکه حیران و سرگردان شوید، ایمان پیدا کرده باشید. باید دانست که اخیراً عده زیادی در لینگتن ایمان آورده اند. عده ای از شرکت کنندگان در جلسات با اینگونه شفاها مخالفتی نداشتند ولی عده دیگر برای مسخره کردن رفته بودند ولی بعضی از همین گروه اخیر به دعا کنندگان پیوستند. خواه شما ایمان داشته وخواه نداشته باشید باید بدانید که شفا بوسیله ایمان مورد توجه عده زیادی می باشد و برای همین است که هزاران نفر برای شنیدن سخنان اسمیت ویگلزورت در سالن شهرداری حاضر می شوند.همین توجه و علاقه مردم باعث شد که موضوع را کمی عمیق تر دنبال کنم.

در روی میز من چندین شهادتنامه وجود دارد که در صحت آنها شکی وجود ندارد و امضا کنندگان آنها در مقابل قاضی مربوطه سوگند یاد کرده اند. نسخه اصلی این شهادتنامه ها در دفتر روزنامه نگهداری شده است و همگی نشان می دهند که امضاکنندگان آنها بعد از دعا توسط اسمیت ویگلزورت شفای کامل یافته ا ند. بعد از آن نویسنده مقاله متن پنج شهادتنامه را ذکر می کند. اولی مربوط به یکنفر لبنیات فروش است که بیماری معده داشته و هردو پایش مفلوج بوده و با کمک دو چوبدست حرکت می کرده است. ویگلزورت برای او دعا کرده و با روغن تدهین نمود و سپس گفت که دو چوبدست خود را به او بدهد. شخص بیمار حرف مبشر را اطاعت کرد و با پای خود به خانه رفت. این شخص شهادت داد که مدت چهارده سال غده ای به بزرگی یک تخم مرغ در پشت گردن داشته که دکترها می خواستند عمل کنند. صبح روز بعد از شفا، وقتی بیدار شد متوجه گردید که این غده کاملاً ناپدید شده است.

شهادتنامه دوم مربوط به دختری بیست ساله است که از زمان کودکی ستون فقراتش در دوجا کج شده بود. تا چهار سالگی نمی توانست راه برود و بدون کمک دستهای خود قادر نبود از جا بلند شود. یک پایش درحدود هشت سانتیمتر از دیگری کوتاهتر و قطرش هم در حدود هشت سانتیمتر از پای دیگر کمتر بود و بهمین دلیل نمی توانست راه برود؛ از والدین خود خواهش کرد که او را به سالن شهرداری ببرند. در آنجا ویگلزورت دستهای خود را روی سر او و روی ستون فقراتش گذاشت و این دختر بلافاصله شفا یافت. خودش در این باره چنین می نویسد: « ستون فقراتم راست شد و ظرف دو سه روز پای کوتاه و لاغرم مانند پای دیگرم خوب شد. استخوانهای بالای رانم نیز شفا یافت. روز یکشنبه بقدری مشتاق بودم به جلسه بروم که باوجودیکه نتوانستم وسیله نقلیه پیدا کنم مسافت زیادی پیاده راه رفتم تا از شرکت در جلسه محروم نشوم و بعد از جلسه هم پیاده به خانه برگشتم ولی هیچگونه نارحتی احساس نکردم.»

نویسنده مقاله، بعد از ذکر پنج شهادتنامه، چنین نتیجه گیری می کند: « شهادتنامه های زیاد دیگری هم وجود دارد که نظیر همین هایی است که ذکر شد. حالا در این مورد چه عقیده ای دارید؟ آیا قبول می کنید که می توان بوسیله ایمان شفا پیدا کرد؟ یا اینکه هنوز جزو شکاکان هستید؟» در سال ۱۹۲۷ویگلزورت دوباره به استرالیا و زلاند جدید مسافرت کرد و این بار دخترش الیس (همسر آقای جیمز سالتر) همراه او بود. اینبار هم در بسیاری از شهرها جلسات پرثمری تشکیل داد و خداوند کلمات خود را بوسیله آیات و معجزات تأیید و تصدیق نمود. دو واقعه زیر که در مجله » استرالیان اونجل» در تاریخ اول آوریل ۱۹۲۷به چاپ رسیده است به عنوان نمونه ذکر می گردد. خانم اچ. تاد از اهالی نارمبرن چنین شهادت می دهد: « وقتی در شهر سیدنی مشغول خدمت پرستاری بودم بر اثر تصادف شدیدی که روی داد استخوان کاسه زانویم ترک برداشت و به غضروف پایم آسیب رسید و گرفتار ورم شدید مفاصل گشتم. به بهترین

پزشکان مراجعه کردم ولی نتیجه ای نگرفتم مدت هیجده ماه تمام گرفتار بودم و عذاب زیادی کشیدم مخصوصاً ناراحتیم وقتی شدیدتر شد که در ماه چهاردهم الیاف ماهیچه پای دیگرم پاره شد و مدت شش هفته بکلی بستری گشتم و در این مدت دردهای غیر قابل تحملی کشیدم.

بکلی علیل شده بودم و دیگر امیدی نداشتم که بتوانم دوباره مشغول خدمت مقدس پرستاری گردم. چون قسمتهای دیگر بدنم سالم بود، از اینکه در آینده هر دو پایم تقریباً مفلوج می شد و لازم بود دیگران از من پرستاری نمایند یأس و نومیدی شدیدی احساس می کردم. چشمهای روحانیم بسته بود و باوجودیکه چند نفر با من درباره شفای الهی سخن گفتند ولی من به این حرفها توجه ای نمی کردم. البته قبول داشتم که در کتاب مقدس وقایع حیرت انگیزی در قرون گذشته روی داده و ثبت گردیده است ولی معتقد بودم که اوضاع و شرایط دنیای فعلی با گذشته تفاوت دارد. درباره موعظه های اسمیت ویگلزورت زیاد صحبت می کردند ولی من به این حرفها توجهی نداشتم. ویگلزورت جلسات خود را آغاز کرده و قرار بود فقط پنج روز ادامه دهد. برادرم و عده ای دیگر درباره تعالیم کتاب مقدس درمورد شفای الهی با من سخن گفتند و سعی کردند مرا به حقیقت این امر آشنا سازند و من با وجودیکه تا آن موقع با این امر مخالف بودم به کتاب مقدس مراجعه کردم و چون از زندگی خود ناامید شده بودم مانند پسر گمشده گفتم: « بر می خیزم و نزد پدر خود می روم.»

خدا را شکر که برکات فراوانی در انتظار من بود. من مدتها مسیحی بودم ولی احتیاج به بیداری روحانی داشتم تا بتوانم صدای خداوند را بشنوم و طریق او را ببینم. وقتی مشغول مطالعه کتاب مقدس بودم این آیه خیلی درمن تأثیر کرد: « یک چیز می دانم که کور بودم و الآن بینا شده ام.» (یوحنا ۹:۲۵). روز جمعه و شنبه این آیه فکر مرا کاملاً به خود مشغول کرده بود. ضمناً این آیه پیوسته بخاطرم می آمد: « زیرا من که یهوه (خداوند) می باشم، تبدیم نمی پذیرم»
(ملاکی ۳:۶) این آیات بطوری فکر مرا مشغول کرده بود که تصمیم گرفتم آن شب برای دعا به جلسه بروم. روی یکی از پاهایم نوار فلزی و چرمی بسته شده بود تا از خم شدن پا و ناراحتی آن جلوگیری نماید ولی همین نوار خودش مرا عذاب می داد و پای دیگرم نیز با نوار محکمی پیچیده شده بود. با کمک دو چوبدست به سختی از اتومبیل پیاده شدم تا مرا به محل جلسه ببرند و با وجودیکه درد شدیدی احساس می کردم مطمئن بودم که شفا خواهم یافت. بعد از اینکه موعظه تمام شد من هم به کسانی که تقاضای دعا داشتند پیوستم و وقتی واعظ دستهای خود را روی من گذاشت و دعا کرد احساس عجیب در عین حال شیرینی به من دست داد و مثل این بود که آب سرد مثل فواره بر دو پای بیمار من پاشیده می شود و شدت آن بحدی بود که تصور کردم به من آسیب خواهد رسانید.

فهمیدم که خداوند برای من کاری انجام داده است ولی وقتی خواستم به جای خود برگردم حالم بهتر نشده بود و حتی نومیدی خود را برای دوسه نفر بیان کردم. در راه برگشت به خانه خیلی گریه کردم و قلب خود را درحضور خدا گشودم و چندین بار گفتم: « خداوندا، ایمان دارم. بی ایمانی مرا امداد فرما.» وقتی به خانه رسیدم به کمک دیگران از اتومبیل پیاده شدم و بعد از اینکه چند قدم راه رفتم به کسانی که مرا کمک می کردند گفتم که تصور می کنم خودم می توانم راه بروم. وقتی به درخانه رسیدم نور بسیار شدیدی در جلوی من درخشید بطوری که از شدت خیره گی نزدیک بود به زمین بیفتم. بلافاصله فریاد زدم: « خدا را شکر، من شفا یافته ام.» و واقعاً هم شفا یافتم در داخل خانه بسرعت راه می رفتم و خدا را شکر و سپاس می گفتم درست مثل اینکه اصلاً تصادفی برای من پیش نیامده بود. وقتی چوبدستهای خود را دیدم گفتم: « اینها را نزد همان دوست مهربانی که در اختیار من گذاشت ببرید. من دیگر احتیاجی به آنها ندارم.» همین کار را هم کردند و چوبدستها را پس دادند. خدا مرا کاملاً شفا داده بود. هللویا! صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم نوار فلزی و چرمی و همچنین نوار پای دیگرم را باز کردم ودیدم هردو پایم کاملاً سالم است و هیچ احتیاجی به نوارها ندارد.

دو روز بعد مطابق کتاب اعمال رسولان باب ۲آیه ۴ بطور جالبی تعمید روح القدس را یافتم. حالا معنی و ارزش کتاب مقدس را خیلی بیشتر از سابق می دانم. اکنون خداوندم مسیح برای من نجات دهنده از گناهان، عالی ترین طبیب، تعمید دهنده در روح القدس و خداوندی است که بزودی برای ملاقات با عروس خود یعنی کلیسا مراجعت خواهد فرمود.
شهادت دوم مربوط به خانم پاپل است که چنین می نویسد: در پیدایش ۲۴:۲۷ چنین می خوانیم: « چون در راه بودم، خداوند مرا راهنمایی فرمود.» این آیه نشان دهنده برکات عظیمی است که خداوند در حدود پنج هفته قبل به من ارزانی فرمود. من از خدا می خواستم که عمرم تمام شود و به آرامش ابدی وارد شوم. قلبم بسیار ضعیف بود و از نظر انسانی برای من چاره ای وجود نداشت. حتی پوست بیرونی قلبم پاره شده و وضعم بحرانی بود. مدت شانزده هفته بدون حرکت خوابیده بودم و از اینکه پایان عمرم نزدیک بود احساس آرامش و شادی می کردم زیرا می دانستم نزد خداوند خواهم رفت. بقدری علاقه داشتم به وطن سماوی خود بروم که وقتی از من پرسیدند می خواهم برادر ویگلزورت برایم دعا کند فوراً جواب منفی دادم.

عده زیادی از دوستان بسیار عزیزم برای من دعا کردند و من احساس نمودم که دیگر به دعای آنها احتیاجی ندارم. تمام فکرم متوجه موضوعات روحانی و آسمانی بود و با زمین کاری نداشتم. به هیچ وجه تصور نمی کردم در روی زمین برکات فراوانی وجود دارد که هنوز از آنها بهره مند نشده ام و نجات دهنده عزیزم مایل است که پیش از رفتن من به وطن سماوی از این برکات بهره مند شوم و همینطور هم شد. قرار بود برادر ویگلزورت دو ماه بعد به شهر ما بیاید ولی ناگهان ترتیبات عوض شد و او تقریباً بدون اطلاع وارد شد. البته این خبر درمن و دوست بیمارم خواهر تاد تأثیری نکرد زیرا ما هردو تصمیم گرفته بودیم که با فعالیتهای این واعظ به هیچوجه کاری نداشته باشیم. ولی کلام خداوند کاملاً حقیقت دارد که می فرماید: « افکار من افکار شما نیست و طریقهای شما طریقهای من نی » (اشعیاء ۵۵:۸). جلسات برادر ویگلزورت شروع شد و دوستم خواهر تاد که مخالف شفای الهی بود مشغول مطالعه جدی کلام خدا شد تا ببیند تعالیم ویگلزورت تا چه حدی با حقایق کلام الهی مطابقت دارد.

در این مطالعات این آیه: « من یهوه (خداوند) می باشم تبدیل نمی پذیرم » بقدری در او تأثیر کرده بود که به اطاق من آمد و اطلاع داد که می خواهد به جلسه برود تا برای شفایش دعا کنند. آن شب با کمک چوبدست در حالیکه احساس درد شدیدی می کرد به اتومبیل سوار شد تا به جلسه برود و من وقتی او را نگاه می کردم احساس کردم که شفا خواهد یافت. وقتی از جلسه برگشت جست و خیز کنان به اطاق من آمد و در حالی که مرتباً خدارا شکر می کرد گفت: « خواهر عزیزم، من شفا یافته ام.» کاملاً شفا یافته بود. خدا را خیلی شکر کردیم. آن شب متصل دعا کردم و درجستجوی خداوند بودم. با خود می اندیشیدم که خداوند این معجزه عظیم را به من نشان داده است و شاید مایل است من دراین جهان خدمت ناقابلی برای او انجام دهم ولی اگر من به او فرصت ندهم که میل و اراده خود را انجام دهد چگونه خواهم توانست که در وطن ابدی خود به صورت او نگاه کنم. روز بعد آخرین روز جلسات بود. صبح منتظر بودم یکنفر به اطاق من بیاید و توسط او از برادر ویگلزورت خواهش کنم که بعد از جلسه صبح به خانه ما بیاید و برای من دعا کند. بعد از صبحانه شنیدم که دوستان عزیز ما در اطاق مشغول دعا هستند ولی چون در بسته بود متوجه نشدم برای چه موضوعی دعا می کنند.

از خدا می خواستم یکنفر به اطاق من بیاید و پیغام مرا به برادر ویگلزورت برساند ولی هیچکس نیامد. وقت می گذشت و من تقریباً دعا می کردم. شاید آنها بقدری در فکر برکات خود بودند که بیاد من نمی افتادند. ولی بعداً فهمیدم که چون می دانستند من با شفای الهی مخالف هستم دعا می کردند که خداوند عقیده مرا عوض کند تا مایل شوم برای شفایم دعا کنند. چند نفر به اطاقم آمدند ولی به من نگاهی نکردند و مانند همیشه لبخند نزدند و سخنان محبت آمیز نگفتند. به همه آنها گفتم که چه پیغامی دارم ولی مجبور شدم تقاضای خود را پنج بار تکرار کنم و بعد از پنج بار تکرار بود که توانستم از آنها قول بگیرم که پیغام مرا به برادر ویگلزورت برسانند. من یکبار« نه » گفته بودم ولی مجبور شدم پنج بار« بله» بگویم . مثل این بود که جلسه صبح خیلی طولانی شد ولی هر طور بود وقت گذشت و یکی از دوستانم با صورتی درخشان به من خبر داد که واعظ آمده است. بطور مبهمی بخاطر دارم که مردی به اطاقم داخل شد ولی بعد از آن دیگر انسانی را ندیدم بلکه فقط عیسی مسیح را مشاهده کردم زیرا روحم از عالم فانی بسوی خانه ابدی شتافته بود. خداوند بطرزی بسیار با شکوه و آرام خود را ظاهر می سازد. واعظ به دختر خود گفت که دستهایش را روی زانوهایم بگذارد و خودش هم روی سرم دست گذاشت و در حالی که من خود را در آسمانها احساس می کردم دعای بسیار عالی و شیرینی کرد بعد از آن روی قلبم دست گذارد و برای شفایم دعا کرد و به نام عیسی مسیح مرگ را از من دور نمود.

این نکته را نیز باید ذکر کنم که وقتی آقای ویگلزورت به اطاق من آمد پرسید: « برای رفتن به حضور خداوند حاضر هستی؟» گفتم: « بله، حاضرم.» ولی بعد از دعا گفت: « از جای خود بلند شو.» و من هم از جای خود برخاستم. فراموش کرده بودم که چند لحظه قبل قدرت کوچکترین حرکت را نداشتم و فقط در این فکر بودم که هر چه زودتر لباس بپوشم. به طرف دیگر اطاق دویدم و دو چمدان پر از کتاب را جابجا کردم تا بتوانم لباسهای خود را بردارم. بقدری عجله داشتم که می خواستم فوری لباس بپوشم و برای ملاقات شاگردان قدیمم در آموشگاه کتاب مقدس حاضر شوم زیرا آنها هر هفته بعد از جلسه کلیسایی به من سری می زدند. بعد از ظهر روز قبل، من ساعتها در بیهوشی بسر برده بودم و همه خیال می کردند که من آخرین ساعات عمر خود را می گذرانم ولی حالا می خواستم لباسهای خود را بپوشم تا همه ببینند کاملاً سالم شده ام. وقتی حاضر شدم، درباز شد و عده ای از دختران که شاگردم بودند داخل شدند و نزدیک بود از شدت تعجب شاخ در بیاورند.

بعضی از آنها گریه کردند ولی عده ای اول خندیدند و بعد گریه کردند. مرا در آغوش می گرفتند ولی به خیال اینکه قلبم ضعیف است رها می کردند زیرا نمی دانستند قلبم کاملاً سالم شده است بطور کامل شفا یافته بودم و با وجودیکه مدت شانزده هفته شب و روز در رختخواب بودم احساس ضعف نمی کردم در حالیکه غذایی هم نخورده بودم. تمام مدتی که دراز کشیده بودم نه احساس گرسنگی می کردم نه احساس تشنگی فقط غذای ناچیزی می خوردم آنهم بخاطر دوستان که زحمت می کشیدند و برایم غذا می آوردند. ولی آن روز نهار مفصلی خوردم. بکلی تغییر یافته و مخلوق تازه ای شده بودم. حضور خدا تمام وجودم را پر کرده و تمام بدنم شفا یافته و در یک لحظه از وادی سایه موت بسوی حیات برگردانیده شده بودم و بطور خلاصه نجات یافتم تا بتوانم خدمت کنم. روز بعد از شفا با شادی عظیمی ــ مطابق اعمال رسولان۲:۴ ــ تعمید روح القدس را یافتم و خداوند هر روز و هر ساعت مرا با شادی غیرقابل وصف و پر شکوه خود مملو می سازد.